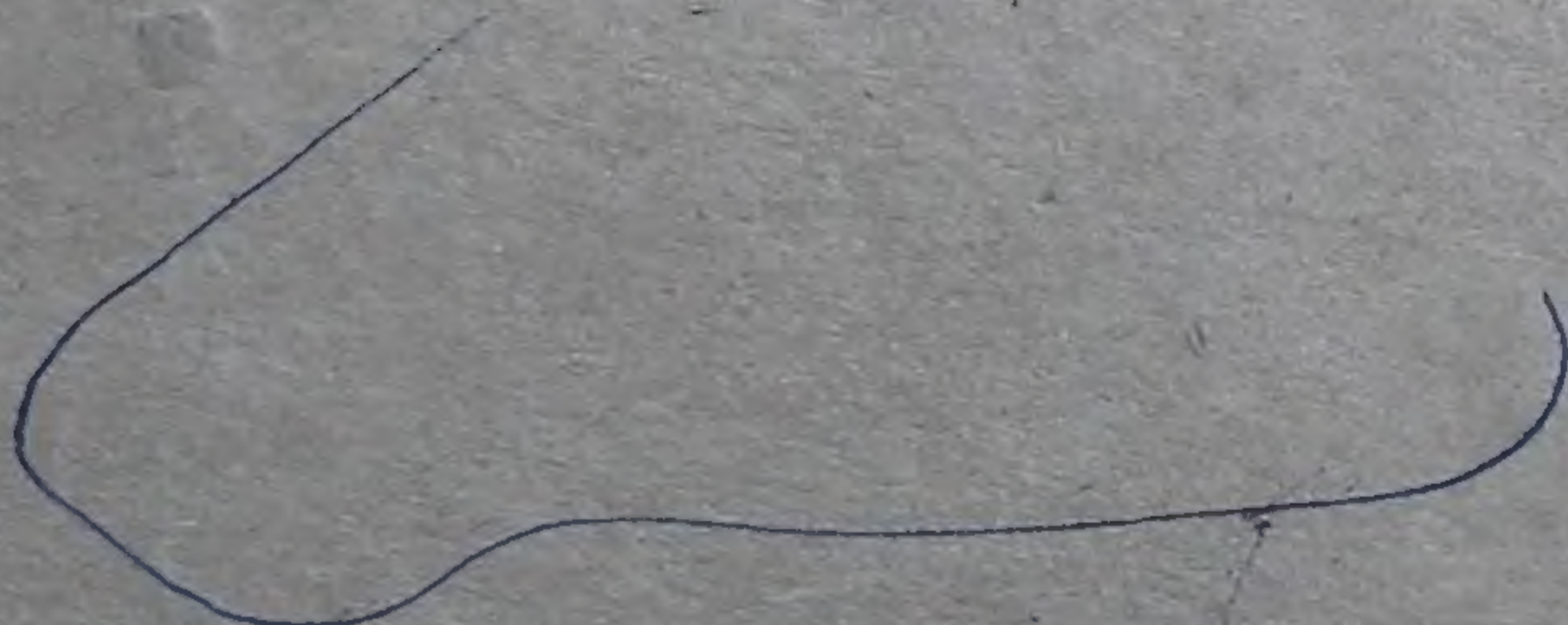


P1
5264



ت علامہ
میرزا اندک

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ وَوَسِّعْ لَهُ

بِهَوْلٍ وَقُوَّةٍ رَبَّانِي وَتَأْيِيدَاتٍ يَزِيدُنِي مَشْوَى لَاتَمَانِي
الموسوم به



من مصنفات عالم جلیل و شاعر بیدل الیہ جمال الدین
مختص به غالب مرحوم

در مطبع شاعری با اهتمام سید علی طبع شد

مفتویٰ گلشن

Acc. No. B.O. 42

Dated 3.3.89



بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على محمد وآله
اجمعين الطيبين الطاهرين يدانكم عالم جليل وشاعر
بييدل : شمسوار ميدان فصاحت : يكت تاز جولا گاه با بلاغت
صاحب الملكات الملكية : ذوی قوت الذراکیہ القدسیہ : غفر لہ الشوا
اکمل الکمل : شرف المتقدمین : کشف المتأخرین : علامہ زمان : فہما
دوران : نقادہ و دوران امام البرہ قاتل الکفرۃ الفجہ : ایلمونین
یسوب الدین : حضرت علی ابن ابی طالب السید جمال الدین
متخلص بہ خال لب متوطن قصبہ زید پور صان اللہ سکنا لہ عن الفتن
والشہور : اسے اکثر الشہور : وقر الدہور : کہ از غفوان منتخب

شوق تحصیل علم در سر داشته و عمر عزیز را بخدمت علماء عظیم
 المنزلت و شعرا می فحیم المربیت به سپرده و در اندک زمان
 نحو امض علوم عقلیه و نقلیه در یافته بین الشعرا کما الشمس فی الضوا
 مسرود و موسوم گشته حتی که در انتظام نظم گوئی سبقت از
 ناظمان سلف ربوده و در میدان عبودیت او قوائی قافیه
 شاعران جهان تنگ نموده کلام بلاغت نظامش رنگ
 برو می قحطان شکسته و مضمون فصاحت مشحونش عرق حجاب
 بر چین سحبان و عریان آورده سبحان التمد و یوالشس علامتی
 است از سرشاران شراب وحدت و مثنویش آیتی است
 نوشته کلک قدرت الحق که چنین دیوان زیبا عنوان کس
 از اساتذہ فن الی الان ندیده و همچنین مثنوی در حال وصل و
 فراق خالی از تعلیق و اغراق بگوشتش مشتاق نرسیده مطالعه سر
 مطلع دیوانش که فی الحقیقت مطلع خورشید خاوری است
 عسری و خاقانی محو حیرت و باستماع اشعار و لغزب مثنویش
 که فی الواقع نهری است جاری فیضی و جامی غرق دریا
 حسرت به شعر یک تباید روح القدس و مقطر یک از غزلها بر زبان
 فیض ترجمان مصنف علیه الرحمه و الغفران جاری گشته نزد

ماہران فن اشعار بلا گفتگو و نگار هنوز مقطع افتاده است کسے
 از شعرا سی ماضی و حال همچنان گوهر بیتال نوک لسان نہ سفته
 بلے لاریب فیہ انجین مضمون سہل متمتع احدی از اہل زبان
 نگفتہ شعر از خانہ برون آمدنش بلے سبب نیست نہ غالب
 دل بیتاب تو دستک زده باشد نہ اکنون درین ایام سعادت
 فرجام راسے اصابت پیراسے سیدالہام حسین خلف رشید سید
 اصغر حسین مرحوم صانہ اللہ عن الشین رئیس قصیدہ زبد پور فریاد
 بطبع شعری لاتانی الموسوم بہ گلدستہ معانی کہ محتوی است بحال
 امام حادسی عشر و قسطہ نرحب خاتون والدہ ماجدہ خباب صاحب العصر
 فرمان فرمای قضا و قدر نائب مناب حضرت خیر البشر امین الدیان
 خلیفۃ الرحمن امام الانس والجان اللہم عجل فرجہ و سہل مخرجہ
 مائل گرد و مژاہتمام بلوغ باجماع نسخ شعری مذکور الصدر فرمودہ
 بسبب ابتدا در مانہ مضاف میرور و مغفور تصانیفش ہمچو شمع کافور
 زیر صد فانوس خفا مخفی دستور بود بجلوہ ظہور آوردہ و چندین
 نسخ ازین کتاب مستطاب کہ در زمان مضاف علیہ الرحمہ سمست
 تحریر یافتہ بودند با نقضاسے روزگار و مرور لیل و نہار از کم توجہی
 صاحبان عالی وقار قصیدہ کمباب بلکہ نایاب گردیدند اما بعد

انچه بعضی بوالهوسان نا تجربه کار و نابلدان از موز اشعار از اصل
به نقل آورده اند بنظر تدقیق از پیرانه صحت و حلیه تحقیق محض ماری
و عاقل ننو ندید الا نسخه که چکیده قلم جاد و در قم مصنف علیه الرحمه
بود به سبب تمام تفحص بالا کلام در کتب خانه خودش یافت شده
بنقل آن پرداخت و جمیع مراتب خیال سقیم و صحت الفاظ ملحوظ
داشت : اگر چه باعث کینه سانی و کرم خوردگی بعضی اوراق
از نسخه موصوفه نهایت وقت افتاد و آنچه افتاد اما بمقدور تصحیح
و توضیح الفاظ از کتب لغت کرده داد و صحت داد : اگر خطای
در کار رفته باشد از ناظرین امید غفور و عطا است مخفی و محجب
مباد و که مصنف رحمه الله علیه اشعار تنوی را بیک
هزار ششصد پنجاه و نه شمار نموده چنانچه در خاتمه الکتاب فرمود
است بیست و چوبهارند یک یک میشود کل : هزار و ششصد
پنجاه و نه گل : پس دو شصت بیت که بمضمون واحد زائد
از شمار و در تنوی وارد شده اند داخل تعداد ابیات
نباید شمرده تا که حساب مصنف علیه الرحمه برابر آید فقط

اشعار آبدار و توحید حجاب این رو غفار و لغت
حضرت رسول مختار و تنقبت انکه اطهار صلوات الله
علیهم از ستارح افکار سید الیها م حسین ابن سید
اصغر حسین مرحوم رئیس قصبه زید پور که در
حین ملاحظه تثنوی گلدسته معانی تحریر فرموده
و ابیات پرزکات در صفت تثنوی مدح مصنف آن

افزوده

بسم الله الرحمن الرحيم

سیر بر نامه زید خمد لا ریب
وجودش از همیشه است قائم
قدیم و حق و قیوم و کریم است
چو کرد او قدرت خود را بویدا
خستین بندگان را عقل و داد
که تا گیرندشان از جان دل بند
بکفر و شرک و گمراهی نباشند
ز دل حق رای بکتابه بخوانند

که ذات حق بر می باشد ز عیب
چنان باشد که بیود است دائم
سمیع است بصیر است و رحیم است
جهان از امر کن گردید پیدا
رسل بر هدایت پس فرستاد
بجا آرند احکام خداوند
خدا را در جهان بکتابشاسند
صلوة و صوم بر خود فرض دانند

کنند از صدق دل و اعبادت
بار سال رسل تسلیح احکام
بختم المرسلین ختم نبوت

برون آیند از چاه فطالت
به عهدی چنین کردست پیام
به عهد آخرین کرده ز رحمت

نعت حضرت رسول کائنات صلعم

محمد افضل پیغمبران است
محمد حاکم دارین لاریب
محمد مقتدای هر دو عالم
نه بستی نه فلک سایه نبیاد
قدم نگذاشته خواه و آدم
ز خلق بوالشیر مقصودا و بود
ز برهان رسالت هست معراج
بود بر صدق آن قرآن ناطق
چه قرآن جمله آثار الهی
بمثل آن سیر موسی نریدند
کجا انسان کند کار خدائی
نباشد خبر خدا این کائنات
مفصل دارد اخبار و آثار

محمد بادشاه انس و جان است
محمد سرور کونین لاریب
محمد پیشوای هر دو عالم
نگردی حق چون نور پاک ایجاد
ز کرم نیستی در باغ عالم
سجود از قدسیان مسجودا و بود
بنی بے شبهه گوید آن صاحب
اگر خواهی دگر برهان ناطق
چه قرآن گنج اسرار الهی
فصیحان گرچه در نظم آوریدند
کجا باطل کند با حق رسائی
همه کردند اقرار از دل و جان
و گرازی سخن سبب بیار

بیک لفظ خلافت و فطالت

بد

چو یک شمع از آنها بر نگارم
همان به دیگر اشعار گویم

کتابی چند در تحریر آرم
تکائے حیدر کمرار گویم

خطاب یساقی و منقبت حضرت امیر المومنین علیه السلام

یاساقی بگردش آرجای
که فصل نو بهار آمد دل افروز
عنا دل چار سو در نقشه سازی
نوازن یک طرف قمری بگو بگو
بشاخ گل نوازی عند لیبان
همین دیده نگر کشاده
شوق خوش قدان ز شکشتا
معنی باد و نگر گشت موجود
به قاصی میا هر طرف حور
بجای صفت بصف استاد ^{غلمان}
عجب لطف عجائب ارتباط است
بد جامی مرا از باوه پیش
بوجد آیم سراییم بدحت شاه
امام رنما جان پیغمبر

بیار انم رسان از پایا
وزیده در چمنها با و نوروز
همه طفلان گل در عهد بازی
قنار و مال طائوس کیسو
خلیده همچو شتر در گ جان
براه انتظار ایستاده
ز یک پایستاده سرو آزاد
ز عالم رنج و غم گردیده مقود
نه حور بکافور وادی طور
زنده کف بکف باروی خندان
سراسر محفل عیش و نشاط است
بیاد پیر میخانه کتم نوش
که ز حکمت از باعیت تامه
وصی مصطفی ساقی کو شرا

علی نامش چو علی هست
 امیر المومنین صدیق عالم
 بلا شک این خطاب بخت
 نیاروز غم چو بلبل صدائے
 اسیر و جهان شاه حق آگاه
 ولی الله مولی الخافقین
 مطیع الخالق خیر العباد
 یصوم الفجر یا نفس الکریم
 بپناه خا طیان روزند است
 امام اولیا مقبول داور
 پیمبرزان بدامادی گزیده
 شد این ارشاد از احمد مکر
 اگر در انداز ای کمینه
 حدیث شریعت گز آوری یاد
 که حیدر است بامن آبخنان یار
 بهر کارش بخواه و امین بود
 چنان بعد بنی بود است حیدر

مفتویٰ گلبدت معانی

علیٰ ہذا مقام حق اللہ اکبر
امام المتقین فاروق اعظم
نہ ہر کس لائق پہچان خطاب است
نہ موسیٰ گشت ہر صاحب عصا
وزیر مصطفیٰ واللہ باللہ
سمی اللہ امیر المشرقیین
شفیع الخلق فی یوم التناد
یقوم اللیل بالقلب السّلم
شفیع عاصیان یوم القیامت
سراج اصفا مختار کوثر
چو کفو عالمہ کس بر اندیدہ
منہ شہر علوم و باب حیدر
کجایابی گذر سوئے مدینہ
بدائی تاجہ احمد کردار شاد
چو بارون بہر موسیٰ بدردگار
برادر ہم بدو ہم جانشین بود
وصی و مندار اے پیہر

[illegible]

نیشور سخاوت ز و چه خاتم
شیاعت را که پیشست چه مذکور
هر زمی که او شمشیر گینخت
خیل ز خیمه و خندق ندر می
جوشع گین لبق و عزم و سوره
گرددن چون فرو آورد و سوار
چو مر جیب شد مقابل روز خیمه
که و نیمه مع مرکب شد اسوار
لسان برق شمشیر طپیده
بند ضرب یاد الله سهل و آسان
گر نیران گشت آن فوج شکر
در قلعه که از بس بود سنگین
بهم هفتاد و کس چون جمع بودی
چنان از چار بود شمشیر و داور
ز اسرار خدا هر گاه و دان
بجای روی خود و آرامی و داور
در شمس بهر جهانی جای است

شد از اهل سخا گم نام حاتم
شجاعان همان ناچار و مجبور
پیشیان لشکر کفار را ساخت
چما کرد استان مقبول باری
مثال گوی سزاتن ربوده
سرش زتن جدا افتاد و گم
چنان بر فرق اوز و تیغ خیمه
بیامد و زمین تیغ شمر بار
ز بازو و ملک شد پر پریده
شده بجان لبسا قوم نبی جان
بشد مفتوح یکسر حصن خیمه
پای بند و کشاد این بود آئین
لقوت بند کردی و کشودی
که بد مثل سپر و دست حیدر
نه آید خبر نبی یا از وصی آن
دوامی و موصول را جوازین
چرا حاصل آید از عمر زید

نیشور سخاوت ز و چه خاتم
شیاعت را که پیشست چه مذکور
هر زمی که او شمشیر گینخت
خیل ز خیمه و خندق ندر می
جوشع گین لبق و عزم و سوره
گرددن چون فرو آورد و سوار
چو مر جیب شد مقابل روز خیمه
که و نیمه مع مرکب شد اسوار
لسان برق شمشیر طپیده
بند ضرب یاد الله سهل و آسان
گر نیران گشت آن فوج شکر
در قلعه که از بس بود سنگین
بهم هفتاد و کس چون جمع بودی
چنان از چار بود شمشیر و داور
ز اسرار خدا هر گاه و دان
بجای روی خود و آرامی و داور
در شمس بهر جهانی جای است

نیشور سخاوت ز و چه خاتم
شیاعت را که پیشست چه مذکور
هر زمی که او شمشیر گینخت
خیل ز خیمه و خندق ندر می
جوشع گین لبق و عزم و سوره
گرددن چون فرو آورد و سوار
چو مر جیب شد مقابل روز خیمه
که و نیمه مع مرکب شد اسوار
لسان برق شمشیر طپیده
بند ضرب یاد الله سهل و آسان
گر نیران گشت آن فوج شکر
در قلعه که از بس بود سنگین
بهم هفتاد و کس چون جمع بودی
چنان از چار بود شمشیر و داور
ز اسرار خدا هر گاه و دان
بجای روی خود و آرامی و داور
در شمس بهر جهانی جای است

ولا تفسد حق نفس جگر کن
چه خوش گفت اغالب ن بخندان
ولایش وردی با حب اغیار
دلایل گر کس آروز باطل

هوا کس رو به پا از سر بدر کن
او در تیشش حجت زبیروان
نگرد و دشمن چون زرق و نار
کند بقایند و تحفیل حاصل

در شقیقت محمد اوستیا علیهم السلام مرکز برده خالق امام

وزان پس یازده دیگر امام اند
میان شان نباشد فرق اصلا
طبیع حکم خلاق و وعسا لم
شکورا ذاکرا عند العطاء
نمایان وحدت و اورزایشان
و آخر از همه باشد محمد
بقایم هست او معروف مشهور
شود روزی عیان با قبح و بصر
بیا رد بر جفاکاران تباهی
بقرق ظالمان او افکنند خاک
ز عالم ظلمت کین دور سازد
از اهل جور دنیا صاف گردد

همیشه علی عالی مقام اند
بعد خوشش هر یک بود و یکتا
بارشاد و نبی یابند هر دم
مطیع خاصا بزرگ عند البلاء
رواج دین بجهیز التیام
ولی خالق و مهندس اسم احمد
ز ظلم ظالمان از خلق مستور
ناید سرگون اعلام بدعت
قشورش باشد از فضل الهی
ز ناباکان کند کسر جهان پاک
زمین از نور دین همور سازد
رواج دین حق آفاق گردد

مثنوی
این غزل
در تیشش
و اورزایشان
نمایان
و آخر از همه
بقایم هست
شود روزی
بیا رد بر
بقرق
ز عالم
از اهل

ز مخرج علم نشان چون

الہی از برای عجلت خویش
برائے روح ریحان محمد
پے مشککشایم غلام داوود
برائے محنت شبیر مطہر
برائے صالحان نیک کردار
نصیب من بکن این فخر یارب
بیایم سرخ رود روز عشر
ناند بار عصیان بر سر من

الہی از برای عجلت خویش
خداوند ای جان محمد
پے خیر النساء بنت پیغمبر
برائے شیر معصوم و مسموم
برائے دوستان آل اطہار
رسائی با امام عصر یارب
پائے او شود از تن جد اسرار
سرم گرد و فدائے رہبر من

در صفت تثنوی گلدرستہ معانی گوید

کہ ہر بالیش بود از خلد بابلے
بود ہر بیت آن لبس بیت محمود
جو بیت ابرو و دلدار موزون
نشستہ در دل عشاق بہان
سوادش سروریم خیم حسان
معانی چون دل نازک خیالان
بیاضش باج خواہ از لیلۃ البدن
نثارش کہکشان طلوعی قدوس

تعالی اللہ عجیب زیبا کتا بے
کنم اوصاف ابیائش چہ مستطو
بود صفت آن و گر گویم چہ مضمون
مصارفش بزرگ تیر مرقان
ورقمائش چو روئے بہ جینان
حرفش نافہ مشک غزالان
مداوش طعن زن بر لیلۃ القدر
ای سیاہی آن
سطورش جاوہ گرا ز فردوس

معانی
تثنوی
گلدرستہ
معانی
۱۲

مہر چوں نخل گل ز بکین و تبا و آب
سہ شائستہ و شسته و رفته
مناشن گر کسی آرد محال است

عزت و کرامت و شرف و جاه و دنیا و مال و غیره

علی کلک مضامینش سپاه است
 سخنگو عالم تحریر و کمال
 سخن از پیرا و گردید پیدا
 سخنندان جهان مغلوب غالب
 قلم در دست و امانان شکسته
 سخن را در جهان زوار جنبی
 سخن از ذات او دار و نهوده
 کلامش بگمان سخن حلال است
 توانی هم رویف دست مردم
 معانی ضبط گیر و از بیانش
 زبانش در روانی سیف معلول
 شود تعلیم گزشتان را
 و عطفش است افلاطون خاموش

نه بینی هیچ شعرش حسود به آب
 چه مضمونها در نایاب سفته
 برون او صاف آن ز قیل و قال است

در مدح سید جمال الدین غالب گوید
 ملک نظم غالب با و شاه است
 گنج علم دین او بود و مسائل
 سخن ز و گشت در عالم هویدا
 سخن را داد و رونق از مطالب
 ز دانا که سخن را نقش بسته
 از و حاصل سخن را سیرندی
 سخن را است پدید از وجود
 سخن پس خوش بیان بحر کمال است
 چرا باشد نه ابیاتش مقدم
 ریاضتی ربط دارد و باز باش
 به مقولات آرد و بحث معقول
 و در حکم سبق است اقیان
 ز فمش گشت جالینوس پیش

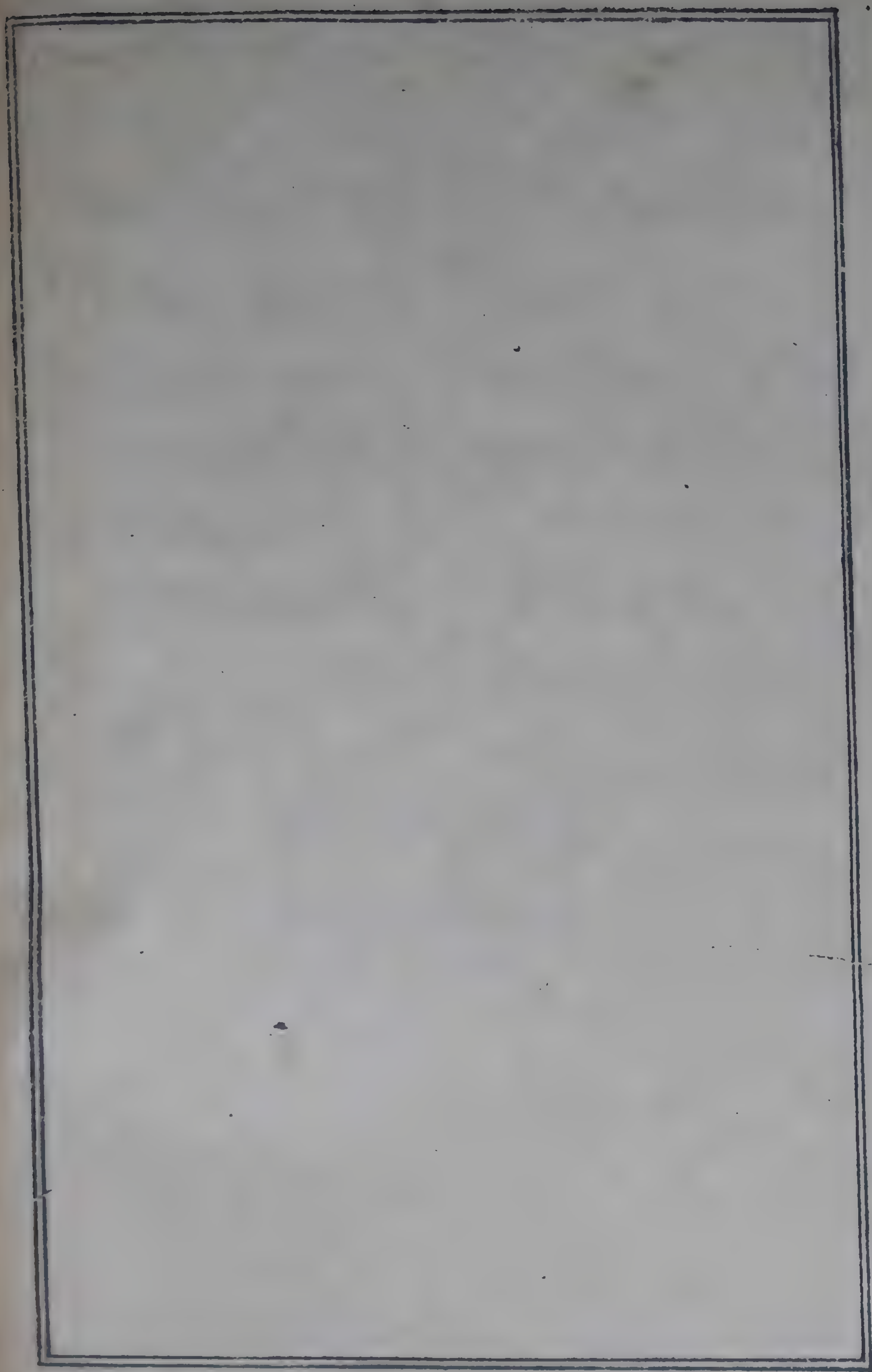
همه چون نخل گل بکین و تناداب
 همه شالیده و شسته و رفته
 مناشش گر کسی آرد و محال است

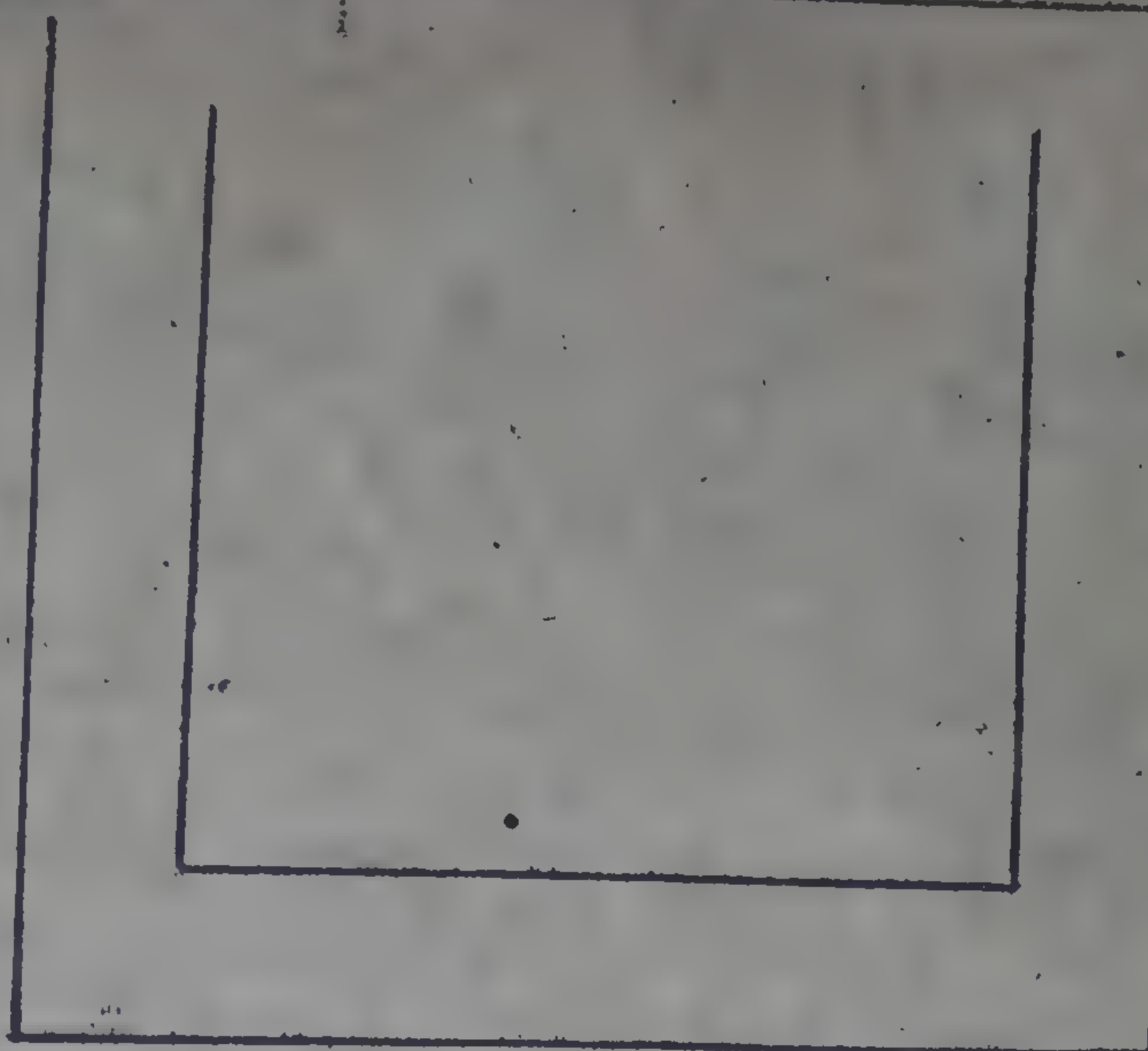
ملک مضافش سپاه است
 سخن گو عالم تحریر و کامل
 سخن از بر او گردید پیدا
 سخن در آن جهان مغلوب غالب
 قلم در دست دانا بیان شکسته
 سخن را در جهان ز و ارجندی
 سخن از ذات او دار و نمود
 کلامش بکمال سخن حلال است
 توانی هم رویت دست مردم
 معانی ضبط گیر و از بیانش
 ز بالش در روانی سیف معلول
 شود تعلیم گر متسائیان را
 ز عقلش است افلاطون خاموش

بجسدالسد که شد حاصل فراغم
فراغت یافتم زین نظر خوشتر
تصحیحش شدم مصروف و مشغول
غوا مضی آنچه در الفاظ دیدم
بواقع زفته باشد گر خطائے
وزان پس به نفع خلق للہ
کرد فکر سال طبع بستم
فروماندم از ان محروم و ناکام
بگو اسی عندلیب خوش بیانی
ز پس گویندہ دیگر فواز د

ز شادی شد دل جان باغ باغم
بدیدم ثنوی را باز یکسر
فرونگذاشتم یک حرف مجهول
نخوبی از نفاشش واریدم
امیدم نیست خبر عفو و عطا لے
لطیع او شده طبعم مواخواه
نیاید یک تا بخش بستم
که ناگه شدم مرا از غیب الهام
گلے بدیدم از باغ معانی
تبارخ مسیحی این صد اورد

لطیع آورد چون در ریگانه
بهم بر لطف نظر عاشقانه
۱۵۱۵





بسم الله الرحمن الرحيم

نیایش نامدارے نامه هارا
زبانها ابر نیسان از یانش
زنورس ذره تا غورشید تابان
اگر از آب و گراز خاک گویند
چشم باز از مه تا به ماهی
گزار و سنگ ریز و رنگ بینا
بر آرد و ز حیت خار گل را
ناید چون گل از گلشن راز

بفرش ترزبانے خامه هارا
صدف اذان و از داستانش
بروش جوهر آئینه حیران
معنی ترزبان حرف اویند
بود آئینه نور را کمی
که باشد عینک چشم بینا
کند وقف تماشا صلح کل را
بروش چشم نرگس میکنند باز

صلح کل طرف
موحداست
مال همه غنا
واحد داشته
مردمان
الذات
بشدن و یاد
و شمن باشی
ببرون

شهر در سنگ پنهان کرده او
نماید مشک خون مرده را
برون از دانه می آرد و زخمی
کند همراه باران آتش برق
روان از کوه دارد چشمه آب
با آتش سنبه با با سنبه بختی
زرافشان صفتی افلاک زو
بیکد گیر عناصر را در آیمخت
زکات و نون دو عالم گردید
دو عالم حادث و ذاتش قدیم
نگارستان اعراض و جواهر
جهان از نیستی ساده صورت
زمین تا آسمان بکشافی دیده
مشره از مکان و از جهات است
ز و هم و نهم و ذاتش بر تریاک
بجمل از ویدنی بالیش ندانی
نیاید نور پاک او بدیدن

کور از دور یا برون آورده او
 شمشیر شد گل نیز مرده را
 روان میسازد آب رنگ سختی
 برون می آردش از این جایی
 بود حیران قدرت چشم گرداب
 ز تابش خار خوش یا مال سختی
 گلستان محن روی خاک از روی
 از آن ترکیب گدازیم و جان سخت
 ز مشیت خاک دم کرد و پیدا
 خودش موجود و مثل و عدیم است
 ز کتمان عدم کرد و انداخت هر
 گرفت از امر او بی ماده صورت
 ز دست قدرتش گشت آفریده
 وجود و تاثیرش عین ذات است
 بیدین در نیاید هم باور که
 بسترش از دور باشن تن تانی
 بکنش نارسا نیا رسیدن

منشئه از حلول و اتحاد است
 از جسمیت منشئه همز صورت
 نه از جسم مرکب نه بسیط است
 جبریده حتی و قیوم و توانا
 بحکمت انتظام جز و کل کرد
 نمود از نورشان راه هدی را
 با آنها امر کرد از وحی و الهام
 به نیکو امر و از بد نهی فرمود

مقدس را منتقامی رواید است
مسیح از صفائی و از کدورت
ولیکن حملهاش را محیط است
به پید او نهان بنیاد انا
ترا و رحمت ارسال رسل کرد
که نبی برستد کسی غیر خدا را
لبودی بندگان تسلیم احکام
در رحمت بر دے خلق بکشود

نعت حضرت سید المرسلین خا
و ر آخر عهد ختم المرسلین شد
از و دین خدا گردید کامل
بعدشش موشد کفر و ضلالت
عطا کردش خدا دینی بینی
بود بر فرق او تاج کرامت
محمد با عت ایجا و افلاک
و جو دش ملت عالمی کونین
ملک آن در گهر او آستانه

ابن تین محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
بنای دین حق از وی چنین شد
بحال خلق رحمت گشت شامل
بروگردید ختم امیرد مسالت
که بنودنا سخ آن هیچ دینی
که دین اوست قانیم تا قیامت
توان فهمید این معنی ز لولاک
زمین و آسمان را نور او زمین
زمین از یاب و سوس آسمان

از حق مقرر از حق مقرر از حق مقرر از حق مقرر از حق مقرر

بود نور خدا ذات شریفش
 برین معنی و لیلے هست روشن
 با فلاک از قدم پوشش بلندی
 فلک همچون زمین در زیر پایش
 نباشد گر چه ذاتش با نخل غنیمت
 شد از ایمانی انگشتش قمر شوق
 کف او چشمه ساز فیض باری
 حجر در دست او تسبیح گویان
 نه تنها و بدش از چشم سر بود
 ز عالم ذره پنهان نبودش
 ز با نها قاصد از شرح صفاتش
 یکی از معجزات اوست قرآن
 زبان منکران هر چند بوده
 بتلش چمن نشد یا راسی گفتن
 مقابل تابی آياتش نمودند
 همه گفتند این کار بشیر نیست
 در و تش جای اشار الهمی

از ان بے سایه شد جسم لطیفش
 بیک مزار سما نهادر گذشتن
 ملائک از قرش ارجبندی
 بود بالاتر از افلاک جایش
 ز قرب اوست اولی قاب قوین
 ز دستش گشت از باطل جدا حق
 که کرد از هر سر انگشت آب جاری
 شجر از امر او چون بنده بویان
 برنگ شمع هر سوش نظر بود
 بیک نسبت بود غیب شهودش
 نیاید در شمردن معجزاتش
 فصیحان عرب را کرد حیران
 در حیرت بروی نشان کشود
 نمانده هیچ کس را حاجی گفتن
 قصاید از در کعبه کشودند
 کلام التذکرات بشیر نیست
 برون صرآت النوار الهمی

و در این
 معنی
 و لیلے
 هست
 روشن
 با فلاک
 از قدم
 پوشش
 بلندی
 فلک
 همچون
 زمین
 در زیر
 پایش
 نباشد
 گر چه
 ذاتش
 با نخل
 غنیمت
 شد از
 ایمانی
 انگشتش
 قمر شوق
 کف او
 چشمه
 ساز فیض
 باری
 حجر در
 دست او
 تسبیح
 گویان
 نه تنها
 و بدش
 از چشم
 سر بود
 ز عالم
 ذره
 پنهان
 نبودش
 ز با نها
 قاصد
 از شرح
 صفاتش
 یکی از
 معجزات
 اوست
 قرآن
 زبان
 منکران
 هر چند
 بوده
 بتلش
 چمن
 نشد یا
 راسی
 گفتن
 مقابل
 تابی
 آياتش
 نمودند
 همه
 گفتند
 این
 کار
 بشیر
 نیست
 در و تش
 جای
 اشار
 الهمی

اجابت چشم بر راه دعایش
خبرهای که او میداد از غیب
بعالم از ابتدای آنتهایش
عیانش از دو عالم هر کم و بیش
قلم هم مرضی او راست گنج
و گرازاوج قدر او چه برسی
بگوید تا کجا نعتش ز بانم
طفیش در آن در دل را کشود
ازین عالم چه میفرمود در حلت
بفرمود این دو چیز از هم گران
گذارم هر حفظ دین به عالم
تمسک خرابان هر دولشاید
کتاب الله تنها نیست کافی
کس را علم و فهم باطنش نیست
توان فهمیدن برهان ناطق
خدا را ایمان دلم بر نور سازد

قضا تابع قدر محو ضایش
و قوع یک قلم بے شبه و رب
حوادث هر چه باشد پیش بالیش
بود آئینه سالش لوح در پیش
کنز جنبش تاجر یک اصحاب
بود فرش ز راه او عشق و کرم
فدا لے نام او روح و روانم
بر و با عترتش هر دم درود
سپرده عترت و قران بامست
نقد و ثمرت یعنی برابر
جدا هرگز نمیگردند از هم
بدایت کردن از قران شاید
بیانش نزد اهل بیت شامی
بغیر از عترت من خانش نیست
که باشد عترتش قرآن ناطق
و گرا با عترتش محسوس سازد

این اصل
بنا بر اینست
که هر چه
در این عالم
است از قدرت
و حکمت او
است

این اصل
بنا بر اینست
که هر چه
در این عالم
است از قدرت
و حکمت او
است

منقبت و وصیای جناب سید الشیرازی اثنا عشر صلوات الله علیه و علیهم

نگوش دل شتو نص جلی را
 خدا را مطهر نور و صفات است
 سرشت نشان ز یک نفس است و اصل
 بهم نسبت پذیر از جسم و جان نیست
 چو شمع در گرفت از شمع دیگر
 بعینه ذات احمد ذات پاکش
 با حمد هر چه از حق منحل شد
 شوق باه از پیمر طوبه گر گشت
 محمد شمر علم و معرفت باب
 خبر این ره که کند شیطان دلالت
 علام اوست هر کس اهل دین است
 بود ایمان عبارت از ولایت
 زور او قوی بازوی اسلام
 بیرون از حد امکان است کارش
 در خیر به بر کند از و انگشت
 ولایتش در و لے با حب غبار
 بغیرت سرور آغوش پیمر

مدان جائے پیمر خربلی را
 و صحن و جانشین مصطفی اوست
 سر موئے نباشد در میان فصل
 تفاوت خربوت در میان نیست
 فروغی هر دو عیاش شد برابر
 دو بنید هر کس در دیده خاکش
 تجلی گاه آن صدر علی شد
 ز امرش مهر مغرب ز قه گشت
 ز راه باب سوئے شهر شتاب
 شعری آوار و دشت خلالت
 که مولایش امیر المومنین است
 عبادت مار و ایل اقتدایش
 ز تیغ اوست آب روی اسلام
 بود بران قاطع ذوالفقارش
 بفریب برف چندین سلطان گشت
 نگر و دمنشین چون زین و کمان
 برفت پائے بر دوش پیمر

چو احمد باب علم و رمهوسنے
 منبر این صلا فی عام صادق
 ز جاسعد شقی چون شعله تربیت
 بنا بر امتحان حرات نموده
 بگفتاده خبر اے سرور من
 بگفت آن مخبر می کشش با شنیم
 پس از تعداد موهایت چنین گفت
 که گراست کند هر یک بزنگی
 چه حاصل آن عدد را اگر بر نام
 که توانی چو موی را شمردن
 و اگر بشنو تو اے از علم نا کام
 بود دیگر دانش خون کسینم
 شهیدش تا کند آن به سعادت
 غرض زین باب و بسا شمول
 بلا ترز آسانها و ز زبها
 ز جفر جامع و علم المت یا
 بیرون اسرار حق از کوشش نیست

سزاوار صلا های سلوئے
 مکرر ز وچو آن قرآن ناطق
 بدوزخ همچو خاکستر شود و بپست
 لب از بهر سوال از هم کشوده
 بود و مو چند در پیش و سر من
 خبر داد از سوالت پیش از نیم
 بهر موی که تو شیطان بود و گفت
 بهر گامی خورد پایت به سنگ
 بخوابی کرد و ز اسی بد انجام
 بصدق از شک نخواهی بود و
 شقی ترا از تو فرزندت عمر نام
 می برج امامت نور عینم
 و به صدق قول من شهادت
 سیر موی پیشش نیست مجهول
 ز مسلم و نباشد دور اینها
 عیانش حمله احوال بر یا
 مگر گنجهای امر منکشف نیست

۱۰
 مختصفا
 باشد در کمال
 است از پیش
 و السیما
 حضرت با فتح
 و زین العابدین
 و جانی که در
 جامع امامت
 و بیاد آن
 دست در میان
 است با فتح
 مع نبی
 ص ۱۲

حسن باشد پس از روی جاد
بارش جد و آب سر مایه علم
بجایشان شهید نشسته کام است
حسین آن قره العین پیغمبر
علی او را وصی و جانشین است
پیغمبر و به تقدیس و عبادت
محمد پیدا و در علم اعلم
پیغمبر از علوم او خبر داد
پس از وی حنفی صادق امام است
ضمیمه شد روشن از نور الهی
بجایشان ابد او موسی امام است
بکاظم در جهان معروف مشهور
پیغمبر از معجز صاحب کمال
پس از وی مندر آرمی است
ز پس خوشنود راضی زو خدا شد
محر آنکه ز القابش جواد است
نفرش چون پدر تاج ولایت

نخار نقش بنشست از نگینش
از کسب جهان سنگین ترش علم
که آب کوثرش هر دم بجام است
سرور خاطر زهرا و حمید
فروغ دین زین العابدین است
بود بر قدسیان او را زیادت
امام مقتدا سے پر دو عالم
لقب باقر برایش کرد ارشاد
از و بر خلق حجتا تمام است
غوامض منکشف او را کما ہے
رفیع القدر و پس عالی مقام است
جناب او تحلی گاه چون طور
نفرانش عدد در شیر قالی
علی صاحب فضل و کرامت
لقب در هر کون او را رضاشد
بدر گامش حصول همراه است
سرا پا نور ارشاد و هدایت

کما یحیی بن
سید محمد بن
نقد و معارف
جناب و معارف
ما یحیی بن
دری زنده
حکیم و عارف
کما یحیی بن
نقد و معارف
جناب و معارف
ما یحیی بن
دری زنده
حکیم و عارف
کما یحیی بن
نقد و معارف
جناب و معارف
ما یحیی بن
دری زنده
حکیم و عارف

طفیانش از جیم آزادی خلق
رسائی نیست در بخش سخن را
بود اقوال و افعالش دلائل
وجودش هر دو عالم را مانست
که باشد قایم آل محمد
شود زیر نگینش هفت کشور
بخش در وقت دیگر جهان را
رواج دین حق کرد و بعد
پس از غیبت ظهورش را انرا
بآن فرزند عالیشان سلک

علی بعدش ولیل هادی خلق
امامت بعد او باشد حسن را
چو آبا بعد ن علم و فضائل
کنون فرزند او شاه زمانست
سرور و راحت بال محمد
بامداد خدای چون شاه خاور
برآرد از زمین گنج نهان را
بعدل و داد باشد سعی و جهد
در امر او از آنحضرت خبر ما
دگر فرمود نام اوست نامم

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

بکن از گرمی شوق کبابم
نفیست سرخوشی مست باشم
گران شد خواب من بیدارم
ساکن کعبه از آب و گل من
ز باطل رخت فکری نباشد
مرا با عارفان انباز گردان

بده یارب ز جام دل شرابم
جو گل تا که قدح در دست باشم
ز عبرت نشئه بسیارم ده
در بیکش از عرفان بر دل من
در آن خبر حرف حق ذکر نباشد
نزد و نه خویش چشم باز گردان

چنانم از من عوفان مکن مست
مسا از فکر دنیا سوگوارم
ملفت از هرزه کاری کردم اوقات
دل خود را بغفلت شا کردم
ز بس مشق سیه کاری نمودم
نکردم طاعت حسب رضایت
بود شنیدنی عذر گناهم
ز قرآن و احادیث پیسر
بعضیان مرکب دانسته گشتم
نه بخشی گناهم عاده تو
بدیه از مغفرت یارب بویدم
شدم پیر و زحق یادی ندارم
ز دست من نیامد هیچ طاعت
دمیده ناگهانم صبح پیزی
ز عمر خویش غالب ساعتی هم
چو شمع کشته آسم در جگر نیست
پشیمان گر چه از کردار خویشم
باین شادم که در دینم غفلت

که نشا سم سراز با و دل از دست
بکن بر دین حق انجام کارم
به توفیقت تلا فیهای نافات
چاره خوشتن پیدا کردم
به خجلت چون قلم سر در جودم
ز خاطر رفت خورم از رجایت
آب عفو شووی سیاهم
شنیدم امر و نهیت را مکرر
خدایت را اگر شالیده کردم
وگر بخشی بر رحمت کامل تو
مگردان از در خود نا امیدم
سفر در پیش من زادی ندارم
سر آمد عمر و رفتیم بفضاعت
نصیب من نشد روشن ضمیری
نکردم حیف صرف طاعتی من
چه گر خیر صبح محشر در نظر نیست
نذاختم عاقبت آید چه پیشم
چه غم در نامه ام اگر یک غمت

حق احترام و قربت او
زهر حربه که کردم دگر کن
دگر نویس بر خبت بر اتم
حوار اهل بنیم خانه ده
ز شان شان نمیشد تو فل
نباشد خرابان با کان پیاهم

طفیل مصطفی و عترت او
بسویم یارب رحمت نظر کن
بکن محسور با اهل خبا تم
ز آب کوثرم پیانه ده
لقربت کرده ام محکم تو فل
ز موافزون بود بر سر گناهم

خطاب عشق

چو گاه از جادو آری کوه تمکین
یکی را بر اسیدی کوه کن ساز
زنان را بهمت مردانگی ده
بآن جا به چشم چاره گردان
اگر باشد سلیمان میشود مور
بکارت عقل دور اندیش حیران
شود نادان بارشاد و نادان
بود از کتبت طفلی فلا فلان
بود بر حمله مغلوب تو غالب
ز جام بخودی شان مست داری

بیا ای عشق ای دمساز دین
یکی را از جنون صحرا و وطن ساز
دل فرزانه را اولانگی ده
ز لیلخارا وطن آواره گردان
غرض دست به کس آورد زو
به ننگ تو دانا سخت نادان
بزورت ناتوان گردد تو دانا
به تعلیمت شود علامه مخبون
خبر از هجران نرسد حسن طالب
نه بر عشاق تنها دست داری

کنند خدیبه ات از لب رسا کی
 محبت را چو مستی غالب آرد
 بدو جوش خم از مستی دلم را
 دلم را ده فشار پیچ و تاب
 ز آب و بیدار و نیم تازه گردان
 بکن احیای طبع مرده من
 بدو در بند سروی ذوق و شوق
 بیاد گلرخی از دور و پنهان
 بدو در خود دل من مبتلا کن
 دگر بے پرده کن در دهنانم
 سیار از سر رگ مانند قانون
 زبان را بلبل و مساز من ساز
 سمرغان چمن سازم هم آهنگ
 که فکر معنی رنگین و تازه
 زبان من طلسم ناخوشی چند
 ز تلخیهای حسیه انجم نگار
 زور و دل کلام را اثر ده

غزل
 از سر رگ
 مانند قانون
 زبان را بلبل
 و مساز من ساز

کنند با دلربایان دلربا کی
 دل مطلوب سوئے طالب آرد
 شراب و درو کن آب و گلم را
 گهر بگذار و کن یک قطره آبله
 ز فریاد و م بلند آواز گردان
 چو گل بکشا دل شرم مرده من
 چو قمری جز و گردن سا طبع
 رنگ غنیمت کن خوشحال
 نفس را ناله و آه رسا کن
 ز ناله ان بکن سهر استخوانم
 بمضرب اثر انگ موزون
 کباب شعله آواز من ساز
 دلم را همچو گل ده غوطه در رنگ
 بروئی لفظ ریز و رنگ عانه
 چو سوسن بر لب این حاشی چند
 و بانم را بکن شیرین گفتار
 حلاوت از رسیدن چون نمود

نیم

مبارم بر زبان حرفِ خشک را
بکن بی رتبه چون حرفِ نفی

بکن سوزان بدل تابِ تنگ را
باشعارم بده رنگِ قبوئے

تتمه تصنیف تثنوی

سوس با اهل این مناسبت بود
که باشد صدق ز اول تا نهایت
نه محض افسانه بجا آمد
مگر پیش ازین کردند مژگون
که بیاشد خاشی سینه بزرگ
نکرد اقدام دل چون بکشد
شدا ز تارِ رگ گل لغه بردار
بود آن تثنوی مشهور و نامی
نظمش کرد طرز تازه ایجاد
چه مضمون با جو گل سیرت بگین
شده منطوقم دستاوان پیشین
که کم شیرین بود و قد طرز
دل آواره گردید آرمیده
بیان حسن و ذکر شور و عشق است

مرا در دل خیال تثنوی بود
تفحص نمودم آن حکایت
حدیث عشق و مجر و وصل باشد
چو دیدم قصه لیل و منجون
نگردیدم با ستادان هم آهنگ
نکردم یوسف و زوق سخن شدا
بظلمش بلبل فردوس پروار
و گردیدم نظم آورده جاسی
پس از وی تاظمی در شعر استاد
چه الفاظش جواهر و سنگین
بدینسان قصه فریاد و شیرین
چه حاصل گر کنم در نظم دیگر
بمن تا قصه ز حبس رسیده
بظلمش چون حدیث روضه است

نہلم آوردش شد و نشینم
 و پیچی اگر چه در لطمش در آورد
 بالفاظ درست و معنی راست
 بگفت اما شدش تقدیم و تاخیر
 بمعنی اگر چه مقصد ذکر مولی است
 دل من غنچه شد زین تامل
 ز بس باریکی و نازک پسندی
 و میدم همچونے در ملک جانی
 مراد از گل گل باغ امانت
 بود و نگرش زنی والا ترا دے
 تعالی الدر ز بسیر مطلوبی طالب
 جو حرفی از گل و نگرش نوشتم
 بدست من ز نگرش قلم شد
 دیگر از معنی رنگین و تازہ
 مقرر کرده ام گلدستہ نامش

لا از روی کتب آمد یقینم
 سوئی آغاز از انجام رہ برد
 بترتیب وایت بے کم و کاست
 بیان عشق پر فی لطف و تاثیر
 حدیث عشق اولی گفتن اولی است
 کہ بند و دستہ با از نگر گل
 شد از تار نفس گلدستہ بندی
 کہ سازد از گل و نگرش بیانی
 امام عسکری روشن کرامت
 مبارک طینتی عصمت نہادے
 فدای نام الیشان جان غائب
 رسانیدند بوسے از بہشتم
 ورق چون برگ گل رنگینم
 توان بستان بروی صغیغہ غارہ
 نرنگینی بکن یارب تماش

آغاز داستان

با سناد صحیح اہل روایت

چنین کروند شرح این حکایت

چو کفر و بیت پرستی بود و شمس

ہمیشہ فوجدار اسے فرستاد

بسیار از ظلم کرده‌ی مسلمانان

یسوعا نام نبی داشت آن

نہایت شہزادہ عالی دماغ

ملکینہ نام از وی دختر بے بود

و شهادت این چنین روشن حسب

سید پاک سمعون مکرم

دار جد و پدر بوش طا

ببین سخن لطافت بود و در
میز و ماهی و نان و میوه

پیشو کا وزیر

برای او و خند از آن نه

و این دو می آن لیا چه موزون

جو کہ وصف چشم آن سرشار

سید حسام خورشید گلزار

لِ زَيْبِةَ الْمَاسِ فَرَّكَانِ

بدل جا کر دیکھیں سائینس

که از اسلام ببرد دارند بنیاد

ادیت ہمارا نندی اہل دین

باب فیال بلند و شست چاه

پیرایے بست روشن از حد
ماونزاسف کا نام

والاگر سر و عا اینه به کشت

حضرت علیہ السلام

سپیدان مادسا ورا این شرافت

ایک پائش رنگ شمع نورے

پیش از نشینی بر قیامت

بجای مجیران عاشق از درازی

سیتام و گراکنده پرتو

بیدار بچوستان بیدار مجنون

اس سرمنه روئیس بود
نگار

سپید طبعان چون بچند
از مراد و ما خدایان

در بیان این که در این کتاب

دوم صبح بنا گوشش ستاره
عق شبم گل سیراب رخسار
برویش خال مشکین خیم بدو
لبندی بخش نام حسن بینی
ز لب تنگی و هانش محض اسمی
بیش آن لب میگون سیراب
ز آب و رنگ سبب آن نخلدان
چو میناگر دلتش صاف و خوش اسلوب
مصفا ساعد سمین آن حور
بدست او بود رنگ خاتنگ
آبای رخ و ازگون از زر و لیستان
بر موی کار پشت لاله لیستان
شکم تعبیر خواب ناز مخمل
ز نافش در تحیر خیم گرداب
میانش از نراکت آفرینی
تشیب غلط کردم بایش
چنان پشته نمایان لطافت

در آوینده باشد در نظاره
آب و رنگ و نرمی لیک
رنگ مردک سرمانه نور
چو نقش سکه آب زرشینی
رنگ غنچه نام گل طلسمی
ندارد مطلق آب و رنگ غنا
بحسب در دهنها آب گردان
نمایان رنگ خون چون ده زانگو
خمیر نود همچون شمع کافور
جلی همچو مرجان سرسبز رنگ
ته صد پرده چون مال بخیلان
هنوز از نرگس او نیز پنهان
بدن سر تا قدم سبز رنگ صندل
که از چاه زرخندان برده است آب
شکست آماده همچون موی چینی
نباشد غیر موی کف میانش
بهر آب حیوان لطافت

آبای رخ و ازگون از زر و لیستان
بر موی کار پشت لاله لیستان
شکم تعبیر خواب ناز مخمل
ز نافش در تحیر خیم گرداب
میانش از نراکت آفرینی
تشیب غلط کردم بایش
چنان پشته نمایان لطافت
در آوینده باشد در نظاره
آب و رنگ و نرمی لیک
رنگ مردک سرمانه نور
چو نقش سکه آب زرشینی
رنگ غنچه نام گل طلسمی
ندارد مطلق آب و رنگ غنا
بحسب در دهنها آب گردان
نمایان رنگ خون چون ده زانگو
خمیر نود همچون شمع کافور
جلی همچو مرجان سرسبز رنگ
ته صد پرده چون مال بخیلان
هنوز از نرگس او نیز پنهان
بدن سر تا قدم سبز رنگ صندل
که از چاه زرخندان برده است آب
شکست آماده همچون موی چینی
نباشد غیر موی کف میانش
بهر آب حیوان لطافت

سیرین تا ساق از صندل و طنبور
 غنا نایب و نایب آئین
 جواهر بر تن او سختی آب
 میان به تعیش چون شمع فالو
 ز روی عفت و شرم محالیش
 نهان چون گشته در بهای تبسم
 ز حسن و غری و شکل و شمائل
 بحالش شفیق و مهربان بود ^{مکسر}
 گرامی همچون جان پیدا شد ^{مکسر}
 نمودی دمدم و لجوجی او
 نه از بهر آن شغول بازی
 مقرر کرد تا هر دو زبان را
 در تهنید اخلاقیش نماید
 حکم شاه پیش او دوزانو
 برکت آن بازی طفلانه از یاد
 همیشه بود پیشش باز انجیل
 بانگ عرصه از فضل باری

سیان اطللس نایاب ستور
 گفت با همچو برگ لاله رنگین
 چراغان راجه رونق پیش بهت
 خرام از ناز و مکیم غیر محسوس
 نیامد در نظر جز نشیت پالیش
 ز گل آهسته تر طرز تکلم
 دلی جدش بسویش بود مایل
 که نور دیده و آرام جان بود ^{مکسر}
 دوباره عمر می پیدا شد او را
 دلش خوش میشد از خوشحالی او
 شغور در فرنگی هم تباری
 کند تعلیم آن شیرین بیان را
 درسی از علم بر رویش کشاید
 نشسته همچو نقش آن بر روی او
 گرفت از زیر کس الفت استاد
 نکردی هیچ زور از شوق تعطیل
 بقانون ملاوت گشت قاری

بآن هر دو زبان زود آشناسند
و لے باتا زایش ربط دیگر بود
کنایه را که دیدی صاف خواند
پیشش متن شرح هر فصل
ز خواب ز چشمش چون شدی و
سحر که درین خواندن بود کارش
بے مشق نوشتن چون نشستی
چه گویم از قلم که دانه او
بانگ شوق پیدا کرد و دختر
بہ نیکو سیرتی و ز حسن اخلاق
گذشت از عمر او چون نیروده
دوتا او را برادر زاده بودند
بدل تجویر کرد این کلان را
ازین غافل که آن صاحب است
جہش دست با کان نیست
فراهم کرد جمعی ز اہل تنجیم
باستصواب شان ساعت مقرر

با دراک سخن بدیش برسانند
باز بر کردش ضبط دیگر بود
بفہم هیچ معنی در نماند می
بدیش بے تامل عقد حاصل
بزنک صا و کردی و کتب جا
بوقت جاشت مشتقی و کنارش
بہ از لقاش چہین صدش لبتی
عطار دہم نباشد تائی تاو
خطی از خط خوبان خوشناتر
بروزے چند شد مشہور آفاق
ملک تمنع و در تزویج اہمال
چون سرو آن ہر دو نیر زاده بود
کہ باشد سونس و محرم فلان
بود و رج در بحر امانست
بقفل او کلید آشنانست
بدست ہر یکے اوراق بقویم
شد از ہر قرآن الود و اختر

بہ نیکو سیرتی و ز حسن اخلاق
گذشت از عمر او چون نیروده
دوتا او را برادر زاده بودند
بدل تجویر کرد این کلان را
ازین غافل کہ آن صاحب است
جہش دست با کان نیست
فراهم کرد جمعی ز اہل تنجیم
باستصواب شان ساعت مقرر

و لے غالب حکم عقل و عبادت

نخوست راجه نيت با سعادت

نرم آرمی نهیبرای ترویج ملکیه و اقتصاد و جلیایه ماتحت و نبرای ملک و مال و مکتون

تسبیح خندان جراحان طرب شد

که گزودون مگو کتب عجب شد

لکھنؤ قصرِ قیصر تا بیک میسل

دخشان سچو کوکب پر فنا دِل

چراغان گشت از بسبب عالم افروز

شب تار یک شد در پیشانی ز رو

چراغان لسیکه چون در هر مکان

اسیاد از دود و دوی آسمان

چنان شد گرم این هنگامه هر

که شد پروانه ناپیدا چو عنقا

جہان خان سیکر و جوش کمال

افلاک کردید و انوس حیا لے

بهشت بام مالور و کر بود

که هر یک در بطور دلربا و

رئیس از روشنی منکامه شدیم

لوالب شدت ارادت سرم

درود یو ار رو حسن ارجیا عال

ارمیں محسن حسن ارجراعلیٰ

چنان بود است التبار می ن

که بتدار خیر می رسد چنانکه

مردم روسی جس طار

کے وسیع مائیں بی و سارہ
کے وسیع مائیں بی و سارہ

سوا کے اہل درہا سر سہی کرد

۵۳. نشویند که

وہاں سبیل سبیل میں مسرت و خوشی
۱۰۔ ۱۱۔ ۱۲۔ ۱۳۔ ۱۴۔ ۱۵۔ ۱۶۔ ۱۷۔ ۱۸۔ ۱۹۔ ۲۰۔ ۲۱۔ ۲۲۔ ۲۳۔ ۲۴۔ ۲۵۔ ۲۶۔ ۲۷۔ ۲۸۔ ۲۹۔ ۳۰۔ ۳۱۔ ۳۲۔ ۳۳۔ ۳۴۔ ۳۵۔ ۳۶۔ ۳۷۔ ۳۸۔ ۳۹۔ ۴۰۔ ۴۱۔ ۴۲۔ ۴۳۔ ۴۴۔ ۴۵۔ ۴۶۔ ۴۷۔ ۴۸۔ ۴۹۔ ۵۰۔ ۵۱۔ ۵۲۔ ۵۳۔ ۵۴۔ ۵۵۔ ۵۶۔ ۵۷۔ ۵۸۔ ۵۹۔ ۶۰۔ ۶۱۔ ۶۲۔ ۶۳۔ ۶۴۔ ۶۵۔ ۶۶۔ ۶۷۔ ۶۸۔ ۶۹۔ ۷۰۔ ۷۱۔ ۷۲۔ ۷۳۔ ۷۴۔ ۷۵۔ ۷۶۔ ۷۷۔ ۷۸۔ ۷۹۔ ۸۰۔ ۸۱۔ ۸۲۔ ۸۳۔ ۸۴۔ ۸۵۔ ۸۶۔ ۸۷۔ ۸۸۔ ۸۹۔ ۹۰۔ ۹۱۔ ۹۲۔ ۹۳۔ ۹۴۔ ۹۵۔ ۹۶۔ ۹۷۔ ۹۸۔ ۹۹۔ ۱۰۰۔ ۱۰۱۔ ۱۰۲۔ ۱۰۳۔ ۱۰۴۔ ۱۰۵۔ ۱۰۶۔ ۱۰۷۔ ۱۰۸۔ ۱۰۹۔ ۱۱۰۔ ۱۱۱۔ ۱۱۲۔ ۱۱۳۔ ۱۱۴۔ ۱۱۵۔ ۱۱۶۔ ۱۱۷۔ ۱۱۸۔ ۱۱۹۔ ۱۲۰۔ ۱۲۱۔ ۱۲۲۔ ۱۲۳۔ ۱۲۴۔ ۱۲۵۔ ۱۲۶۔ ۱۲۷۔ ۱۲۸۔ ۱۲۹۔ ۱۳۰۔ ۱۳۱۔ ۱۳۲۔ ۱۳۳۔ ۱۳۴۔ ۱۳۵۔ ۱۳۶۔ ۱۳۷۔ ۱۳۸۔ ۱۳۹۔ ۱۴۰۔ ۱۴۱۔ ۱۴۲۔ ۱۴۳۔ ۱۴۴۔ ۱۴۵۔ ۱۴۶۔ ۱۴۷۔ ۱۴۸۔ ۱۴۹۔ ۱۵۰۔ ۱۵۱۔ ۱۵۲۔ ۱۵۳۔ ۱۵۴۔ ۱۵۵۔ ۱۵۶۔ ۱۵۷۔ ۱۵۸۔ ۱۵۹۔ ۱۶۰۔ ۱۶۱۔ ۱۶۲۔ ۱۶۳۔ ۱۶۴۔ ۱۶۵۔ ۱۶۶۔ ۱۶۷۔ ۱۶۸۔ ۱۶۹۔ ۱۷۰۔ ۱۷۱۔ ۱۷۲۔ ۱۷۳۔ ۱۷۴۔ ۱۷۵۔ ۱۷۶۔ ۱۷۷۔ ۱۷۸۔ ۱۷۹۔ ۱۸۰۔ ۱۸۱۔ ۱۸۲۔ ۱۸۳۔ ۱۸۴۔ ۱۸۵۔ ۱۸۶۔ ۱۸۷۔ ۱۸۸۔ ۱۸۹۔ ۱۹۰۔ ۱۹۱۔ ۱۹۲۔ ۱۹۳۔ ۱۹۴۔ ۱۹۵۔ ۱۹۶۔ ۱۹۷۔ ۱۹۸۔ ۱۹۹۔ ۲۰۰۔ ۲۰۱۔ ۲۰۲۔ ۲۰۳۔ ۲۰۴۔ ۲۰۵۔ ۲۰۶۔ ۲۰۷۔ ۲۰۸۔ ۲۰۹۔ ۲۱۰۔ ۲۱۱۔ ۲۱۲۔ ۲۱۳۔ ۲۱۴۔ ۲۱۵۔ ۲۱۶۔ ۲۱۷۔ ۲۱۸۔ ۲۱۹۔ ۲۲۰۔ ۲۲۱۔ ۲۲۲۔ ۲۲۳۔ ۲۲۴۔ ۲۲۵۔ ۲۲۶۔ ۲۲۷۔ ۲۲۸۔ ۲۲۹۔ ۲۳۰۔ ۲۳۱۔ ۲۳۲۔ ۲۳۳۔ ۲۳۴۔ ۲۳۵۔ ۲۳۶۔ ۲۳۷۔ ۲۳۸۔ ۲۳۹۔ ۲۴۰۔ ۲۴۱۔ ۲۴۲۔ ۲۴۳۔ ۲۴۴۔ ۲۴۵۔ ۲۴۶۔ ۲۴۷۔ ۲۴۸۔ ۲۴۹۔ ۲۵۰۔ ۲۵۱۔ ۲۵۲۔ ۲۵۳۔ ۲۵۴۔ ۲۵۵۔ ۲۵۶۔ ۲۵۷۔ ۲۵۸۔ ۲۵۹۔ ۲۶۰۔ ۲۶۱۔ ۲۶۲۔ ۲۶۳۔ ۲۶۴۔ ۲۶۵۔ ۲۶۶۔ ۲۶۷۔ ۲۶۸۔ ۲۶۹۔ ۲۷۰۔ ۲۷۱۔ ۲۷۲۔ ۲۷۳۔ ۲۷۴۔ ۲۷۵۔ ۲۷۶۔ ۲۷۷۔ ۲۷۸۔ ۲۷۹۔ ۲۸۰۔ ۲۸۱۔ ۲۸۲۔ ۲۸۳۔ ۲۸۴۔ ۲۸۵۔ ۲۸۶۔ ۲۸۷۔ ۲۸۸۔ ۲۸۹۔ ۲۹۰۔ ۲۹۱۔ ۲۹۲۔ ۲۹۳۔ ۲۹۴۔ ۲۹۵۔ ۲۹۶۔ ۲۹۷۔ ۲۹۸۔ ۲۹۹۔ ۳۰۰۔ ۳۰۱۔ ۳۰۲۔ ۳۰۳۔ ۳۰۴۔ ۳۰۵۔ ۳۰۶۔ ۳۰۷۔ ۳۰۸۔ ۳۰۹۔ ۳۱۰۔ ۳۱۱۔ ۳۱۲۔ ۳۱۳۔ ۳۱۴۔ ۳۱۵۔ ۳۱۶۔ ۳۱۷۔ ۳۱۸۔ ۳۱۹۔ ۳۲۰۔ ۳۲۱۔ ۳۲۲۔ ۳۲۳۔ ۳۲۴۔ ۳۲۵۔ ۳۲۶۔ ۳۲۷۔ ۳۲۸۔ ۳۲۹۔ ۳۳۰۔ ۳۳۱۔ ۳۳۲۔ ۳۳۳۔ ۳۳۴۔ ۳۳۵۔ ۳۳۶۔ ۳۳۷۔ ۳۳۸۔ ۳۳۹۔ ۳۴۰۔ ۳۴۱۔ ۳۴۲۔ ۳۴۳۔ ۳۴۴۔ ۳۴۵۔ ۳۴۶۔ ۳۴۷۔ ۳۴۸۔ ۳۴۹۔ ۳۵۰۔ ۳۵۱۔ ۳۵۲۔ ۳۵۳۔ ۳۵۴۔ ۳۵۵۔ ۳۵۶۔ ۳۵۷۔ ۳۵۸۔ ۳۵۹۔ ۳۶۰۔ ۳۶۱۔ ۳۶۲۔ ۳۶۳۔ ۳۶۴۔ ۳۶۵۔ ۳۶۶۔ ۳۶۷۔ ۳۶۸۔ ۳۶۹۔ ۳۷۰۔ ۳۷۱۔ ۳۷۲۔ ۳۷۳۔ ۳۷۴۔ ۳۷۵۔ ۳۷۶۔ ۳۷۷۔ ۳۷۸۔ ۳۷۹۔ ۳۸۰۔ ۳۸۱۔ ۳۸۲۔ ۳۸۳۔ ۳۸۴۔ ۳۸۵۔ ۳۸۶۔ ۳۸۷۔ ۳۸۸۔ ۳۸۹۔ ۳۹۰۔ ۳۹۱۔ ۳۹۲۔ ۳۹۳۔ ۳۹۴۔ ۳۹۵۔ ۳۹۶۔ ۳۹۷۔ ۳۹۸۔ ۳۹۹۔ ۴۰۰۔ ۴۰۱۔ ۴۰۲۔ ۴۰۳۔ ۴۰۴۔ ۴۰۵۔ ۴۰۶۔ ۴۰۷۔ ۴۰۸۔ ۴۰۹۔ ۴۱۰۔ ۴۱۱۔ ۴۱۲۔ ۴۱۳۔ ۴۱۴۔ ۴۱۵۔ ۴۱۶۔ ۴۱۷۔ ۴۱۸۔ ۴۱۹۔ ۴۲۰۔ ۴۲۱۔ ۴۲۲۔ ۴۲۳۔ ۴۲۴۔ ۴۲۵۔ ۴۲۶۔ ۴۲۷۔ ۴۲۸۔ ۴۲۹۔ ۴۳۰۔ ۴۳۱۔ ۴۳۲۔ ۴۳۳۔ ۴۳۴۔ ۴۳۵۔ ۴۳۶۔ ۴۳۷۔ ۴۳۸۔ ۴۳۹۔ ۴۴۰۔ ۴۴۱۔ ۴۴۲۔ ۴۴۳۔ ۴۴۴۔ ۴۴۵۔ ۴۴۶۔ ۴۴۷۔ ۴۴۸۔ ۴۴۹۔ ۴۵۰۔ ۴۵۱۔ ۴۵۲۔ ۴۵۳۔ ۴۵۴۔ ۴۵۵۔ ۴۵۶۔ ۴۵۷۔ ۴۵۸۔ ۴۵۹۔ ۴۶۰۔ ۴۶۱۔ ۴۶۲۔ ۴۶۳۔ ۴۶۴۔ ۴۶۵۔ ۴۶۶۔ ۴۶۷۔ ۴۶۸۔ ۴۶۹۔ ۴۷۰۔ ۴۷۱۔ ۴۷۲۔ ۴۷۳۔ ۴۷۴۔ ۴۷۵۔ ۴۷۶۔ ۴۷۷۔ ۴۷۸۔ ۴۷۹۔ ۴۸۰۔ ۴۸۱۔ ۴۸۲۔ ۴۸۳۔ ۴۸۴۔ ۴۸۵۔ ۴۸۶۔ ۴۸۷۔ ۴۸۸۔ ۴۸۹۔ ۴۹۰۔ ۴۹۱۔ ۴۹۲۔ ۴۹۳۔ ۴۹۴۔ ۴۹۵۔ ۴۹۶۔ ۴۹۷۔ ۴۹۸۔ ۴۹۹۔ ۵۰۰۔ ۵۰۱۔ ۵۰۲۔ ۵۰۳۔ ۵۰۴۔ ۵۰۵۔ ۵۰۶۔ ۵۰۷۔ ۵۰۸۔ ۵۰۹۔ ۵۱۰۔ ۵۱۱۔ ۵۱۲۔ ۵۱۳۔ ۵۱۴۔ ۵۱۵۔ ۵۱۶۔ ۵۱۷۔ ۵۱۸۔ ۵۱۹۔ ۵۲۰۔ ۵۲۱۔ ۵۲۲۔ ۵۲۳۔ ۵۲۴۔ ۵۲۵۔ ۵۲۶۔ ۵۲۷۔ ۵۲۸۔ ۵۲۹۔ ۵۳۰۔ ۵۳۱۔ ۵۳۲۔ ۵۳۳۔ ۵۳۴۔ ۵۳۵۔ ۵۳۶۔ ۵۳۷۔ ۵۳۸۔ ۵۳۹۔ ۵۴۰۔ ۵۴۱۔

و در روز روز شنبه

ربس بهیم مل لوجیر مل لدر

بہار دیر از کرب و یاس
را کہ چشم ز گار باد ساری

سیدان سب از عظام حرم و ما را

١٠٠

شد آئین لبته از آئینه بند می
 در سے از عالم دیگر کشوده
 صدا در گنبد گردون به چید
 همی ساز بلند آواز خود رعد
 فلک آن ابر باشد بنیه در گوش
 زمین چون آسمان شد در زیر
 که گویا بود شب روز نشور
 بهر در پرده زرتار او بخت
 نبوده فرشتن خبر دیامی قالی
 بجزرهای زرین عود سوزان
 بهر ایوان بلند آهنگ نوران
 که گوش سازیم نشناسد از هم
 که ساز در راه دلمه چون نهی
 ز گلرویان چمن پیرائی او
 نشسته یکطرف گلگون قبا
 یکے چون غنچه میا بشرع ال
 یکے باناز و مکنین همچو سرو

درودیوارها بان بلند می
 تجلی چون بهر یک رو نموده
 ز بس نقاره هارا جاجا چید
 غوی طبلها چند آن که من بعد
 نه تنها زین شغب شد در حدیث
 ز کوس و کرنا شد بسکه غفل
 نفیر و بوق هم میگردشور
 بقصر کهنه رنگ تازی ریخت
 بچمن آن عمارت های عالی
 هزاران شمع کافوری نوران
 ز طنبور و رباب چنگ و قانون
 یکے گردید ز انسان زیر بام
 انگرشته دلیل نعمت نه
 میسر از رنگ نرم آرائی او
 ستاده سرو بالا لے بجای
 یکے چانه بر کف همچو لاله
 یکے در خوشخوای میهای تدری

صبح با صفا خوبان روی
 بزنگ شمع در محفل ستاده
 ز اقسام شراب بر تگاه^{له}
 نه تنها بود قیصر مست و سرخوش
 دو چار اهل مجلس خور وریان
 زنان نازنین خوش خوش ساز
 بگفتن در نیاید وصف ز نهار
 پریوش دمیدم دنگ تازه
 جو شیرین جمله در شیرین اوله
 دے کز رقص شد هنگامه پریا
 بر قصیدن جو قد خم نمودند
 بوقت چرخ آن زرین لباسان
 درخشان لعل و دراز دو طامن
 بر قفس جلوه هر یک بمحطاوس
 جو نقش المی اندازتستین
 پای آن زنان نمنه انگینر
 چه زنگوله دل جاگ عناد

ندیده رویه شام خط زشوی
 فروغ روی نشان بیرون قنار
 نیامد در نظر یک شیشه خال
 ندیمان و غلامان بیشتر خوش
 بلب خنبدنی لبیک گویان
 بعد آهنگ دلکش نغمه پرداز
 همه در سن و خوبی طاق و تنها
 بخواندن هر نفس آهنگ تازه
 جو لیلی هر یک در دله باسے
 جوز لعل نشان قناده زهر دریا
 جو چوگان گوے دل امی بودند
 هر جانب جو چرخک آتش افشان
 بزنگ برق در نیم آتش افکن
 نمان در پرده گو یا شمع فانوس
 سیکتر از شهاب رنگ حبتن
 جو دل زنگوله با پیهم صدا خیز
 که دار و پیرو ایش کار باد

نه پیر نهین بود دست زنگین
کشیشان تا بکف بگرفته انجیل
هنوز از هم کس نکشوده لبها
بتان و آن چلیپا با سی محکم
ز هم پاشید آن چلیپا به ناگاه
چو آمد از بلندی بر زمین تخت
بخاک افتاد و در دم فوتان
چو دید این حال قیصر و عجب شد
سراسیمه سبب پرسید ز آنها
باین ستر نهان دانا و محرم
بزرگی از میان آن جماعت
توان در یافتن زین امر باطل
دل قیصر حشرش بر غمین شد
برادر زاده دیگر نجوانند
نماید بلکه از اقبال و دولت
و گر تخت مرصع را بیا کرد
کشیشان باز چون استاده گشتند

چو اهر قیامتش را کرد سنگین
برای خواندنش کردند تعجیل
که ناگه در ظهور آمد عجیب
بر و نه خاک افتادند بر هم
که هر کس از نحوست گرد آگاه
بر و افتاد و اما و نکون تخت
چو شمع صبحگاه گشت خاموش
بحیرت زین وقوع بی سبب شد
همه گفتند قربان تو جانش
نباشد محکس و الذا علم
حضور شاه گویا شد بجزات
شود دین سیحی زود زائل
ولیکن این خیالش دلنشین شد
بپایان کار خیر از وی رساند
سعادت مندیش رفیع نحوست
چلیپا ها و بنهارا بجا کرد
همان ترتیب را آما ده گشتند

خوابی بیشتر از بیشتر شد
نگون گشتند اصنام و جلیبا
و گرافتاوان چلیپا به با تخت
برو شد حالتی از سکه طاری
کشیشان جمله آن ناحق شناسان
بعبرت هر کس لاجول گویان
ز بیم آن نحوستهای جانگاہ
درون خانه رفت و پرده اوخت
بله انجام شادی غیر غم نیست
ندیده چپکس بنجار گل را
بهاران را خزان در پیش باشد
بعبرت باش غالب مست و دنیا

دل از نگار قیصر ریشتر شد
بعبرت باز شد چشم تماشا
برفت این هم ز خود جوان نگون
بقیصر شد فرون تر سوگواری
بیرون رفتند لرزان و سراسان
بسوی خانه خود گشت بویان
مبدل شد با تم شادی شاه
ز بس اندوه اشک دید باریخت
نیاید در نظر چشمی که زخم نیست
خماره هست پیشهای دل را
بود هر جا که نوشی پیش باشد
و گرنشکین طلسم جام و دنیا

در خواب دیدن ملکه عیسی علیه السلام را همان شب
و همان موضع و تشریف آوردن خاتم الانبیا صلی الله
علیه وآله وسلم و خواستگاری او کردن برای امام
حسن عسکری علیه السلام و عقد بستن آنحضرت با ملکه

همان شب بخلاف عرف عادت

منور گشت چون صبح سعادت

۳۴

شب آلبتقن صبح سعادوت
کواکب نمودار پرده ظاهر
چه شب وقت حصول برکت
چه شب آرام بخش بقراران
چه شب بیدار ساز نجات خفته
چه شب جمعیت خلوت گزینان
چه شب گرسوا دگشور عشق
چه شب آئینه اسرار عاشق
عروس آن حال را پیغم شنیده
پس از اندیشه دور و درازش
چو چشمش مست از خواب گران شد
چه می بیند بر آن چلبایه منبر
نموده از تجلی زیب داده
حوار تیان بدو رش کشته دسته
بیا می گریه بازب و تیرین
به پلوشش مؤب هر دو زانو
در آنگاه که از در محمد

منور بر خرافت عرف و عادت
نخوان آن نویسی چون خواهر
چه ظلمت سرمه چشم تماشا
لباس کعبه امیدواران
لقاب چهره راز نهفت
سواد دیده باریک بینان
سیاهی در نظر از لشکر عشق
سویدای دل بیدار عاشق
بحیب فکر و غم سرد کشیده
چو مخمل برد آخر خواب نازش
تجلی از جمال سرواران شد
چه منبر کو کیسه چرخ اخضر
نگردون بر توش بیرون قنار
مؤوب ایستاده دست بسته
نشسته عیسی مریم به تمکین
نشسته جانشینش جلیانو
بر وسته چون میرانور محمد

ای نمون

سیرافسز انوار اسلمی
 بدست راست پویان جانتیش
 با استقبال او عیسی ^{ای حضرت المومنین} از جاجست
 گفتا مرحبا ای فخر آدم
 لغیر مودان شفیع روز محشر
 رسیده در ضمیر حق پسندم
 گفتا عیسی مریم شمعون
 بگوش دل شنو از من تو این بند
 شرف باشد چرا بنود قبولم
 جواب بجا ب و قبول آمد با قرار
 همه بر منبر پر نور رفتند
 گرفته بر یک بر پایه جا
 محمد بایه ارفع گزیده
 چشم برین خطبه فرمود انشا
 حواریان گواه عقد گشتند
 بلکه در خیال خواب و حرم
 سحر چون نخت تابید اگر دید

بیر خلعت ز آتار اسلمی
 بے سر حمله آل طاهر شیش
 نفل گیرش شد و گرفت اند
 مشرف ساختی مار از مقدم
 مرا بالست یک حاجت برادر
 حسن را با ملکه عفت ندیم
 سعادت رو بسویت کرد اکنون
 فکن با آل احمد طرح پیوند
 گفتا خوشی آل رسولم
 زهراب تنیت بر خاست یکا
 جو موسی بر فراز طور رفتند
 بزرگ شمع نورانی ساربا
 بر اے خطبه خواندن گشتند
 تمجید شد زبان جمله گویا
 نثار افشان ز جان نقد گشتند
 سیر اور و شب باناز مہدم
 چو چشم خویشین بیمار کردید

شده از شاد می در خواب دیده
زور و عشق شد بپاقت و تاب
مدد از طالع بیدار میخواست
چو فی با چشم خشک بنجور خواب
چنانش گشت غالب ناتوان
طییدن بر دلش تاز و میگرد
ز دست نار میالیش ز بناخن
دلش تا جوش خون مینر و بناله
بزنگ گل گریان چاک میکرد
چو شبنم گاه با چشم بر آب
سحر چون یاد رویه یار میکرد
بزنگ غنچه شد از در دلتنگ
دلش چون موم نرم از نایت تپید
ز جان و زندگی بنیرا گردید
دل غمیدیش بپاقت و صبر
باین حالت نگفت آنخواب کس
چو در احوال او را قیصر روم

گل ز گرسن شبنم آب دیده
بلائی جان او شد و بدن غم آب
و اگر در خواب وصل یار میخواست
بهر دم ناله میکرد و بقیاس
که پیر می طعنه زد بر نو جوان
بیا بستر جنبشی چون مور میکرد
ز دور اندیشی دل در فلان
نمودی ز گشتش همزنگ لاله
چو بلبل ناله غمناک میکرد
گفتم سبیل صفت در پیخ و تاب
دل خود را چو گل او کار میکرد
گل رویش ز لب غم گشت بزرگ
چو شمع صبحگاهی جان بلب شد
بدر و لاله و ابرو ز گردید
طیان بنفش بزنگ قق و ابر
که نبود محرم این راز ناکس
دلش آید بدید و گشت منوم

زہرِ مرے طبیعی را طلب کرد
 اشترکاً نہ نگرددید از دوا پے
 بحال او دش میبوخت چون شمع
 و گراز صحتش بالوس گردید
 ز دروش شاہ یک ساعت خمی
 بگو باشد تیرا اگر آرزوے
 بحسب لاغری با نیم حسانے
 حیا و بیم اورا گشت مانع
 بگفت البصاحب یہیم و افسر
 ز دنیا آرزوئے نیست در دل
 مسلمانان کہ در زندان شاہ اند
 گرانہار از قید آزار ساز می
 امیدم ہست از عیسی و مریم
 قناد این التماس اورا قبولش
 و گراز قید جمعی را رہا کرد
 چون آمد در عمل زودا کنیزے
 نہ صحت بلکہ از رومی تکلف

دوا ہامی مجرب منتخب کرد
 نیامد بر خش رنگ شفا کے
 طیبیان دوا و پروانہ سان
 ہلاک حسرت و افسوس گردید
 بدبوئی بومی روز می چین گفت
 کہ اظہار از تو و از من جستجو کے
 نکر داز درو پھانی بیانی
 بدر عشق شد ناچار قانع
 باقبال تو ہر چیزم میسر
 بخر صحت کہ گردید رست شکل
 بسختی و صعوبت بکیاہ اند
 دل غمدیدہ شان شاد سازی
 کہ بگذارند روے داغ مریم
 نباشت سر زوار طمع طویش
 برائے خاطر دختر چہا کرد
 طلب از بہر غور دن کرد خیرے
 نمود از عادت دیرین تخلف

چو دیدین حال جدش تا دمان شد
وگر نسبت بانها احترا می
نباید احتسرام اهل اسلام
بسیارل دین رعایت مطلقش بود

بر احوال اسیران مهربان شد
نمودی و فرستادی طعامی
نمودی گاه گاه اظهار ارام
وگر نه از مرض جان بدیش بود

در خواب دیدن ملکه بعد از چهار ماه و شب حضرت فاطمه علیها السلام

شب که دید بعد از چهار ماه شب
شب نورانی از ماه دو هفته
نه شب در جلوه با نور و صفائی
نمایان شمس جهت نور و تجلی
نه شب آئینه نور آتشی
ملکه با و چشم تر در آن خواب
نه آن متاع بل نور و گریه و
پیش آن تجلی در نظاره
از آن نور می که او در خواب دیده
چو چشم او بان نور آشنا شد
روان حران و مریم همراه
بالبیش رسید آن لاله نور

فراهم نگرین آن ناله بلب
تجلی نور کو کبسا نهفته
صبح مهر تابان در قفائی
زمین تا آسمان طور و تجلی
که تحو از خلق شد نام سیاهی
چشمی بیند جهان گرفت موتا
تجلی ظاهر از طور و گریه و
نباشد ماه تابان خستاره
دل بیدار شد روشن چو دیده
منور خانه از خیر النساء شد
ز نورش خلد شد خلوت گاه و
سراپا در لباس خلد ستور

سوئے خیر النساء مریم اشارت
که اینک در زوچ تو زیر است
شنید و نشد از شوق اینک سخت
ز بس بی طاقی و بی قرار می
بگفتا شوهرم بر من جفا کرد
خبر نگرفت از حال تبا هم
نپر سید از غم و بیماری من
نداد از رحم جانم را تسلی
نظر نمود بر بد حال من
نگرد از لطف سوئے من گذاری
ز حسن خلق فرزند تو دور است
من و بنیاب بر لبه طعیدن
اگر با گرم سازم تا به خواب
رجیم که خون دل روان است
به بحر زندگان سخت نشاء است
ندارم پیش ازین تاب جدائی
بد و فرمود خاتون قیامت

نمود و داد دختر را بشارت
تبعی پیش قدم گشته کن راست
بگستاخی بد مالش و آو سخت
لبعد عرض نیاز و غروراری
و گز نمود در و ترک وفا کرد
نشد و شنید بخت سیاهم
ز بیتی و شب بیداری من
نگرد از لطف و چشم بجلی
گم نشید عاجز نامه کن
نداد از ناله هم دل را قرار می
که من در رنج و غم او در سرور است
ز دل جائی نفس آید کشیدن
خورم چون سوئی آتش بد و صند
رخ زردم برنگ ای عنوان است
ندارم حقیقت من بهر جفا است
سرت گردم مکن حاجت روانی
که ای شایسته عز و کرامت

بفرزندم وصال اندیشی تو
 که هستی بر طریق و کیش باطل
 و لم خوشنود شد از خویشی تو
 دولت مائل بسوئے کفر و شر است
 تو مادر دین ترسایان امیری
 بود تا نقش باطل در دل تو
 و رآئی گر تو در دین محمد
 شود روشن ایمان گوهر تو
 رضائے عیسیٰ و مریم حسین است
 ز کیش تست مریم نیر بنزار
 بگفت آن پاکباز عشق آئین
 که من تا دیده ام روئے محمد
 جو حسن اعتقاد او عیان شد
 شهادت هر دو او را کرد و تعلیم
 چو دید از عشق بی صبر و قرائش
 گرفت از مهر در بر غنچه زبان تنگ
 بجان دلجوی و دلدارش کرد

نباشد خبر محال اندیشی تو
 نیاید نظر حق پیش باطل
 و لے بیزارم از بدگشی تو
 ملوث زین سبب حسرت بگشت
 ز وصلتش بهره هرگز نگیری
 بجز حرمان نباشد حاصل تو
 شوی ثابت در آئین محمد
 نماندنی تو دیگر شوم تو
 که شرع و الدم دین متین است
 اگر باور نداری روبا و آر
 ز دین حق بکن ارشاد و تلقین
 رجوع نم نیست خبر سوئے محمد
 دل خیر النساء پر شادمان شد
 پس از تعلیم کرد اعزاز و بکریم
 کشید از لطف و چون دل گنار
 گل اندام او شکفته صندرب
 علاج رحمت و بیما ریش کرد

لا
روایت
از
عبدالله
بن
الفضل
بن
الحسن

توانی از نسیم جان به تن داد
که اینک بنیو و سوبت گذارش
ز ویدارش سعادتمند گردی
مراد آرزویت منفرستم
بجان هر دو شهادت یاد داری
ز ایمان حل نماید شکلت را
مویب ز ولسوئی قبله زانو
و عا هم به وصل یار میگرد
که در خواب از قد و شکر گشت گاه
ولیکن ز انتظارش باز دیده
چون گرس باز از باد بهارش

نمود و مرده وصل حسن داد
بذختر گفت یکش انتظارش
بوصلش خرم و خرسند گردی
کنونش ز و سوبت منفرستم
وگر دختر دل خود شاو داری
که نورانی کند جان دولت را
چو شد بیدار آن فرزند بالو
شهادت و میدم تکرار میگرد
برنگ حلقه چشمش باز بر راه
دل او از طپیدن آرمیده
سحر تا شام چشم انتظارش

در خواب دیدن ملکه امام حسن عسکری علیه السلام
را و وعده دادن آنحضرت از قد و مسمیت لزوم
بر شب پیش او بنابر شرف اسلام

ز نورش شش جهت گردیده رو
چشم عاشقان وقت فلاحی
فلک آئینه آئین از تجلی

شب دیگر رنگ دیده روشن
ز بس نور و صفا گویا صیاحی
زمین یک لوح همین از تجلی

نهی سبیل علی حسا به
 زمین چون آسمان باب جلالت
 نه روی خاک را گرفت مهتاب
 بصافی مانتاب از بس رسیده
 جوا نخم تافت از هر ذره نور
 بلکه نفس نامید و ارے
 جوانک داد و فرصت خطرات
 در آن خواب بهایون نخت بیدار
 چو عینک گشت چشم و نورش
 با استقبال شد سوش خرامان
 بس چون اشک بطلاقت موبده
 چشمش روشن از روی حسن شد
 تماشا کرد چون آئینه رویش
 جمالش دید و از خود رفت در دم
 تعالی التذری حسن و جمالش
 قدش موزون تر از سرو بهشتی
 جبین آئینه نور آکے

بزنگ صبح در بر آفتاب
 سفال و سنگ از سیم مطلا شد
 بهر جالود آب گشت سیلاب
 ز هر جا که کتان صبحی و مید
 نمایان گشت آثار طهورے
 شهادت بر زبان میکرد جاری
 بروئے ناز بالش برخواست
 دلش روشن نمود از نور دیدار
 که دید از دور نقش و نشینش
 نثار از اشک چون گوهر بمان
 بسیرت تا بدلاش رسیده
 دگر مانوس با هم جان تن شد
 بحسرت باز چشمش باز سوش
 پیش مهر تابان همچو شبنم
 کند دل دیده سان روشن خیا
 سراپا پاک صاف از فوج و رقی
 نظیرش نیست ماه نوکهای

سپهرس از چهره نورانی او
چه ابرو طاق ایوان لطافت
ز لطف چشم او گننام با دام
سرمه قرکان سنان و لخر اشی
چه رخسارش گل سیراب خوبی
و دهان تنگ و نقش نگینی
لب جان بخش موج آب حیوان
ز نخدان نماید بے تکلف
بیا من گردش صبح سعادت
کف نیست راز نیکست یا نور
خانا نسبت بس نگین انار مل
نه رنگی از خا بر ناخن او
چه باید گفت وصف بند صفا
چه نمانی مرکز بر کار صنعت
ز بار یکی میانش را بیان نیست
به بر آئینه ز انو لگا رے
عمود صبح بر باساق سمین

نباشد غیر یوسف تانی او
منور رفعت شان لطافت
محبت تلخ باشد کام با دام
ز لب تیزی زبان دور باشی
نباشد شبنمش خراب خوبی
نمی بیند مگر بار یک بینی
خط نورسته خضر پاک و امان
چه یعنی تجلی گاه یوسف
لبا عدد برید مضایق اوت
که از عکسش شود با قوت بلو
بود از رشک خون غنای دل
گره از دل کشا هر ناخن او
بود روشن تر از آئینه صاف
نشان آیه اسرار صنعت
چه باید گفت گو یا در بیان نیست
ز رشک آئینه را در دل عیار
که رفتن عصا سه علم و حکیم

ز ترمی و تراکت آن کف پا
 بخود آمد چو آن جان بلب عشق
 نمود اظهار درد و کلفت دل
 و گرفت از غمت اسی دلبر من
 دل من شد ز تاب شوق بریان
 شدم از درد عشقت سخت بیمار
 نشوق دیدنت دیوانه گشتم
 گم گسرد گر بیان از تامل
 گم باخوشتن حرف و کلام
 مرا حدت ز عیسی تا برایت
 یقینم شد که باشی مونس من
 همان شب ز طفیل نحت بیدار
 و گریه من نکردی اختلاط
 بحر مهر نشود سی و دلم را
 بساط عیش را بر چیدی از من
 برفتی بنجر چون رنگ رویم
 خیالی از جمالت ماند در دل

کند از بوسه رنگ لاله بیدار
 بدلیه کرد عرض مطلب عشق
 نیاز و عجز و مهر و الفت دل
 چو آمد بهجران بر سر من
 ز لبس اندوه چشم گشت گریان
 تنم از ناتوانی گشت بر زار
 ز لبس و حشمت خود بیگانه گشتم
 اگر بیتیاب و گاه با تحمل
 اگر خاموس و گاه و تظلم
 اگر فت و عقد است اسی من
 شوی بر شب تو شمع مجلس من
 نمود می چشم من روشن ز دیدار
 بینگندری تو طرح ارتباط
 بلطف آسان نکردی مشکلم
 نمیدانم چه عصیان دیدی از من
 نیاوردی دگر روی لبویم
 تمنائے و محالیت ماند در دل

بلا کم ساختی از در و پیران
 و لم از دست رفت و ماند در د
 رسیدن عمر من تا چند دیگر
 حسن فرمود از لطف و تفضل
 خیال عشق بجاصل ندانی
 ملاقات تو خاطر خواه من بود
 مسلمان چون شدی شب بخواب
 تسلی کن دل ببناب خود را
 که خوابت نیست جز رویا صیقل
 نخواهم ماند یک شب بے تو دیگر
 چنین یک چند خواب بود کارم
 و گراز قید غم آزاد باشی
 بدینا محنتی بے راحت نیست
 و گر هم چند روز از من جدا باش
 نهال عشق در دلهسا نشاند
 بهر حال از تو کل دل قوی د
 تو کل تو شسته راه تو آب است

چو شمع صبح کردی داغ حرمان
 دم آخر چو صبحم آه سر د
 تقافل اینقدر پسند دیگر
 که باد اخطرت بشکفته چون گل
 مرا از حال خود غافل ندانی
 و لے کفر تو سدر راه من بود
 رخ خود بنمایم بے حجابت
 نه بیدار می خیالی خواب خود را
 نباشد کس چو من گویای صا
 ز در دو غم مکن خاطر مکرر
 بیداری شومی آخر دو چارم
 با مسدود عالم شاد باشی
 ز کلفت کلبه بے ساختی نیست
 را مکن فکر و در ذکر خدا باش
 چو کامل شد مگر هم میرساند
 بمنبرل گاه غم رهروی دار
 برائے تنگی دل فتح باب است

شود هر چند بر دل شوق غلب

بانداز تو کل باشش طالب

خبر دادن امام حسن عسکری علیه السلام و خوابی را از آن حضرت
حدیثش بر سر اهل اسلام و ما مورس اخشن او را به

بر آمدن همراه خیل و خدام

ملیکه با غم و اندوه چندان
نسیم وصل رنگ چهره او رخت
بخشش خشم آه و قرص هر شهید
سینه بود است روزش همچو خفاش
بخششش بود شب کحل الجواهر
سحر تا شام شوق و انتظارش
بدر شب خشم خوشش تا شدی گم
شب و دیدار و روز و انتظارش
ولی چون روز بخشش بود و خواب
شکایت رلب از بیدارش بود
چو ماهی چند با یکسال نگذشت
بدل تا دست میداد و انتظارش
و گریه طاعت و ورعی ندارم

سحر شد همچو گل بیدار و خندان
نسیم و عده خشم او برده و خست
که شب واکر و بر روی باب امید
ولی او از زوال مهرش باش
که میگرددش میوریده ظاهر
شبانگه آن به تابان و جارش
نگذری ما پیش از رخ پرده شرم
نسیم و خشمین لیل و نهارش
خیال وصل ظاهر و است بیاب
همان بیدارشین بیمارش بود
نظافت کار آن بد حال نگذشت
همین بود است با جانان خطاب
انزارم تابد رنجور می ندارم

شود و هنگامه پیرامن تو
 بسودا ^{الله} هر یک دیوانه گردد
 نماید ناگهان رو مرد پیری
 بیار و نامه از والد من
 بمن گردی یابن تهریب و آل
 چنین باشد بتقدیر الهی
 بلکه آن بخوابی زلفه از جا
 گفت اسی یوسف مصری غلام
 اگر چه نزد خود غریبم
 روم را ہی که نمودم جاسوس
 بارشاد امام پاک و طاهر
 روان گردید فوجی ریش شاهر
 بنابر گفته جانانه خویش
 ندست را گزیده بر غریب
 ز سیم و زر دل آزاد داشت
 ز استغنا بدولت پشت بازو
 لباس خویش را تغییر داده

کس معجز کشد کس دامن تو
 سرت اسی شمع چون پروانه گردد
 بایمان صبح سان روشن ضمیری
 نخطی چون سواد دیده روشن
 که راحت میشود از رنج حاصل
 شود و حال تو خوش بگذرتابی
 بقرن عشق استاد زلیخا
 که نام حسن روشن شد ز نامت
 انفرمان تو ماند کینرم
 که با شدنگ عاشق تنگ ناموس
 مطابق گشت روز و عده هر
 بچشم سیران چون انجم و ماه
 برآمد ناله سان از خانه خویش
 مہیا کرد اسباب کزیرے
 بقربت از تو گل را دبر داشت
 خوشا مہبت که گامی بر سجاد
 برنگ اشک راه او فتاده

لبان شمع سرگرم سفر بود
 روانه بدو میله خیزد رفتند
 نمایان ناگهان گردید فوجی
 زجاان خلیل چون سیل برودند
 چو شد روز دیگر قسمت غنائم
 بخشش خود گرفتند پیر مردی
 نظر چون کرد بر حسن و جمالش
 که ای در جلوه از دیت کرامت
 ای که اصل نسل خویش بهیفت
 نیزم ای بظاہر نیک فرجام
 یقینش شد ز نام او کنیز می
 با و پر خور و نجاسی و دوشش
 روان شد بعد چپایه سوی بغداد
 به اتفاق چون سر ویداش
 به شوق بان پائے نازک
 وین ره تا قدم بر خیزد کشوده
 گفت آن پائے نازک چه شد زین

که نور صبح و صلتش در نظر بود
 بغفلت خورم و خرسند رفتند
 نه فوج از قلزمی برخاسته بود
 بانشکر گاه خود با وین برودند
 ز دلقه و اسیران و بهایم
 ز بس پیری بلبل مست و سرگرد
 نمودان پیر استفسار حالش
 بیان کن کیستی چیست نامت
 جوابش گفت دور منی گرفت
 ز بس خوش شمیم کس بود نام
 با صلتش ره برد از بی تمیزی
 از آن ناقد روان از آن حریفش
 که از بهیش کند خاطر نیرشاد
 امید وصل شد تا ب توالش
 به شک آساقین جیست چاکبک
 شمشیر وقف نقش با نموده
 نسیر و گام از بس شوق عزیزش

بیایش کرم چند چون گل چرخ است
گمراه گشتش در سر جانشستی
نفس را با الوصف ناتوانی
بره گرم طلب که گیرد آرام
پس از قطع ره وطنی مرا حل
نمایان گشت در یاکه عظمی
چه در باطن فیه طوفان نمایان
زبان از و نام آن در یافان است
لب آن لجه وار و شد چو مالک
دل تر جیس گشتی از طبعیدن

۵۸
کردی همچو گیت استراحت
نبا چار می جو نقش بایستی
دلش منجواست روز و شب دانی
لو و تا منیرش چون برق بکام
فتاوش خیم چون کشتی بسال
که با هر جوشن آید بول و می
نگاه از دور بین نا دیده پایان
اگر اشع عذیب ن آب حیات است
بکشتی شد سوار گشت سالک
چو اشک از چشم سر گرم و دیدن

احضار نمودن امام علی نقی علیه السلام تشبیه این سلیمان
را و شخص فرمودن به بغداد و از بر اسے خریدن جویس

خاتون یعنی طلیک

ز به آن نونها پاک طینت
ز بک سر و تا نشوینما کرد
برون از پرده چون روی حسن
ز آثار بهار نو جوانی

کز و باغ امانت یافت زیت
چو قمری هر که دیدش جان بد کرد
محل از لیس باخت رنگ خود شد
سراپا گشت شاخ ارغوانی

بحیرت خوش نولسیان از خط او
 بدر حیران رومی خوب او بود
 ز آثار شباب آن مکر م
 شبانش نور چشم دور بین شد
 و لے آگاه بود از روی الهام
 سپرد پیش رو چون شمع شامی
 به یکمین بود چون نقش نشسته
 بخاوم گفت و دم شوشتابان
 با حضرات از آن فرمود اشارت
 نهاد انگشت چشم و روان شد
 بکامی ره مکر طے کرد و در زد
 برآمد زین بشارت لبه میسرور
 بگفت اسی خاوم مخدوم عالم
 چو شد آگاه بر فرمان مولے
 غرض پوشید خست و شد شبان
 رسید و دید با و می را نفرزند
 دو چارش نور چشم طاهر او

نمان چون لیتقه رحمان از خط او
 ز یوسف طلعت یعقوب آو بود
 دل او بیشتر شد شاد و خورم
 خیال از دو آتش و شبن شد
 زش با شد کبیر می چشم نام
 بخدمت خادوے کافور نامے
 در صحبت بر و لے غیر بسته
 بکن احضار شبر ابن سلمان
 که مع برده مال بود شخارت
 سبک مانند کافور از میان شد
 که آوازے ز پائے او نه سر زد
 چه می بیند که استا و هت کانو
 مرا کردی شرف خیر مقدم
 بسحر خون دل و وعین و لے
 بسوی منزل عالی خیابان
 جو گل وار و کلیم بانکر خند
 پس پرده حکیم خواهر او

تبع
 رباب
 سوت و دوات
 سر و سیاه
 کشنده ابرو
 علی رحمان
 نام خط و بر
 سینه و سر
 خوش و در
 کلاه و سر
 کلاه و سر
 کلاه و سر
 کلاه و سر
 کلاه و سر

نخدمت گشت حاضر مرید
سلامی از ادب کرد و ثنا گفت
چو بود آن نیک مرواز شمعیا نش
که ای مخصوص از آل انصار
بصدق نیت و حسن عقیدت
ترا نیاز راز سوسه نایم
روانت میکنم به سیم کیری
بود اوقایم آل بهیسه
ز عدل آما و گردان جهان را
چو آمد نامه رنگین به پایان
پسچید و بدست باکر است
آن پاک اعتقاد و پاک دین مرد
بزرگ غنچه گل زرد آغوش
دولت و بخت و بیار طلال بود
بشراب سلیمان مشرب
بگفتا با دمی پاک اعتقادان
دم صبح از سعادت بهر در شو

بسم بندگان لبیک بر لب
امام او را جواب و مرجا گفت
برآمد از لب مخبر با نش
ولای ما بجان و دل خریدار
و هم پر شمعیاان خود فریدت
برویت از شرف و در کشیایم
که خواهر زاد و فرز ند غزری
شو و فرمان روا ای بهفت کشو
ذلیل او کند اندیشه همان
شفتق از جیب شامی شدایان
فرین ساخت از حرام است
سپرده نامه و یک کیسه زرد
لبان ابریشم خمر و آغوش
کز آن در مردم نرگس جلا بود
لبس از نقویض آن مکتوبان زرد
روان همچو صبا شو با دوان
بزرگ و نرگس گرم سفر شو

هم در کمال و نامریدان است

بر و آ ماده کن لایب می زاده
 و لایه ماکه در جان تو باشد
 درین ره گام هست زود بگذارد
 که می باید فلان روزت جو صیاد
 رسد آنجا زوار بق اسار می
 ز در بار و کند ما می جو ما می
 شود بهر خبر بدان اسیران
 جوانان عسارتی هم خریدار
 تو هم در گوشت استاده از دور
 که دار و از حریر گنده در بر
 جو خوابد کس گل رویش بیند
 کس از دستت بدامانش رساند
 نه بیند مشتق می روی چو ماهش
 کند بیلو متی از هر خبر بدار
 بختش گر چه عار از بر و گشت
 زند پس مالک شکیمن دل او
 کند در روی آن مستور و نادر

در این بیت
 جمع زور و بختی ۱۲

خدا همراه را می شود به بغداد
 بهر وادی نگهبان تو باشد
 مشو خرمکث اشک را و دار
 سحر فرات التبه استناد
 بوقت چاشت از قوم نصار
 بساحل یعنی آن کشتی نیا می
 همچو می از و کیلان اسیران
 شوند و عالمی مشتاق و بیدار
 به بین و آن کنیزک و از منطور
 دو تا پیراهن و بر فرق محج
 سرا با غنچه سان در هم نشیند
 بعد از راه چو گردش نشانند
 چو عکس آینه زانو نیا پس
 گنج زر کس نزار و کار با خار
 چو شمش طاقیت بی پروا گشت
 زبیر می کند غمگین دل او را
 که شد ناموس من امی و امی

در آن اثنا جوانی با الفباحت
 گوید می‌دیمم از عفت او
 بگوشتش چون رسید حرف خرید
 بتازی گوید آن کان ملاحه
 کزین سودائی خام خویش بگذر
 مده بی سود و برباد این ندرت را
 اگر باشی تو با جاه و سلیمان
 عرض هر چند باشد دولت تو
 جویند مالکش گریان و مالان
 بزنگ شمع گرد و بعد گرمی
 گوید من به بیعت ناگزیرم
 تو از هر شتری گیری کناره
 کنیز آخر دید گریان جوانش
 سرت گردم به بوسه دست و پارا
 شود پیدا خریداری که خواهم
 چو منی این چنین نزد یک تر شو
 دیگر نشنو که نام مالک او

خریداری نماید ز آن جماعت
 سه صد دینار وجه قیمت او
 زبان را دست دوازده کار
 جواب صاف او را با نصاحت
 ترا و صلحم نخواهد شد میسر
 من بر سنگ از سودا است را
 شوم چون مور از دشت گزرا
 نخواهم کرد هرگز رعبت تو
 از آن سنگین ولی گرد و شیمان
 دشن چون سوم و ریز زنگینی
 که مرد پیر و محتاج و فقیرم
 بزنگ زهره پس سازم به چاره
 کند خاموش چون تشنه آتش
 مکن تعجیل در کارم خدا را
 رسد اینک طلب گاری که خواهم
 بیاگردان آن والاگر شو
 عمر باشد بان نخاس کن رو

همیشه بنظر سودا بود کارش
نیم صبح چون یک بشارت
ز جا برخیز و شو آماده کار
ز رخت خواب بر جبت و شوگر
روا چون کرد با تعدیل ارکان
روان شد بعد تعقیب لزومی
بدریانشد رنگ سیل راهی
سرپل رو برایش ایستاده
چو طاق پیل بدریا چشم واکرد
چو خورشید از بلندی چهره افروخت
نمایان شد ز کشتیها سیاهی
و گرتا چشم مالید و نظر کرد
و گرتا دید هر کشتی نمودار
چو کشتیها رسیده پسلو پل
ز هر جانب خریداری و دیده
بجویم عام شد گرداسبران
گردیده مالداران گرم سودا

ندادش رخصت خواب متطابقت
بیشتر این سیاهان کرد اشارت
که اینک آید آن گوهر بار
لبو که قبله حاجات رو کرد
نماز آن پیر صبح نورایان
باستقبال آن خاتون روی
کز ویشتر خراز صبح و ماهی
چو ساحلها ز نیم فرکان گشاده
بهر موجی که آمد حباب کرد
حباب آساید ریا دیده برود
بر روی آب همچون پشت ماهی
ز هر کشتی بلای طوفان کرد
صدف سان چیز گوهر باقی
به بعد اوقات و از شوره غفل
کنیز می با از آنها میگزیده
ز خویش مالداران و فقیران
فقیران چشم سان محتاشا

و کیلان نبی عباس بر سو
یکی راز ریزنگ غنچه در مشت
یکی مانند گل بیانه در کف
یکی چون غنچه صند برگ بر سر
ز بس بود همت گرم آن روزگار
در آخر مالک آن سر و آزاد
منود از پرده آن لیلی حویرون
ولی آن پاک طینت د چون خمد
لبوش گرسنی از دور دیدی
نه چون آئینه چشمی دید ویش
گهی گوهر صفت سرتا قدم آب
به تنگ آمد دل مالک شمش
سیاست کرد و دادش گرچه آزاد
درین هنگامه مردی بی رود کرد
گفت از عصمتش شد غنیمتیش
ز غیرت خامشی بگزید لختی
و گر ناچار آن خار جفاکش

سر هر یک هجوم آورد چون مو
گهی بر روزگارش گاه بشت
گهی باین صفت شکافد گاه آشف
نهاده بر سودا بدره زر
نشد از گرمی خور کس خردار
ز روی کار خود هم پرده بکشاد
لبودالش جهان گشت مخون
ز چشم ناکسان محبوب دستور
بجیش تکمیل شان سر در کشیدی
نه دستی شانه شان بکشود ویش
گهی چون موسی آتش دیده درنا
بسختی خواست سازد رام ویش
از و شنید حرفی غیر از کار
نموده همیشه دنیا رسد
اگر راضی شوی ز میکشم پیش
دش در دم شکست از حزب خفی
بزرگ گل نیرمی آتش پیش

بگفتا خواست بفرودخت هر حال
 چو از مهرشتری اسی ماه پاره
 جواش پس داد کن در کار من صبر
 خریداری کنزینم آخسر کار
 غرض افتاد با واقع مطابق
 دگرش سلیمان از کین حبست
 پیشش مالکش رفت چنین گفت
 بزرگی سدا را می امامت
 بمن داد است ز کین نامه را
 بده ناکرده و این تازه مکتوب
 بسوی صاحب این نامه اغب
 کنتم پس در خریداری محکالت
 بدست او سبک الک بودش
 چو بکتوب بشیم بر سر او افتاد
 بشنوی آن نامه را بوسید و اگر
 مالک گفت گاهی بی صبر و بیوش
 از ضرر و بیم بیاب سپرم

ز بدخوی کنی تا چند ایهال
 کنی نفرت خودت کو حسیب راه
 مکن بر جان زارم پیش این خبر
 که بنیم از دیانت در وی آثار
 گذشت از قول مادی آنچه سابق
 سیران کیست و آن نامه درست
 توانم من غبار از خاطر رفت
 چو آبا مظهر فضل و کرامت
 که تاب آن نه بنیم خامه را
 کنیزت را که مستور است محبوب
 مگر کرد و کردار من ظن طالب
 نمایم تا جناب او دلاست
 و چارش گشت چون شنوی
 و شن ز دوش و سیل گر برقرار
 به فرشتگان گایسته آشنا کرد
 خریدار من است این و دلفروز
 دگر از زندگی حطی نگیرم

حواش داد مالک میفرود شمع
 مالک کرد در فرسخ خریدار
 میان یکدیگر رد و بدل شد
 بهایش بعد رد و کد بسیار
 زرش داد و گرفت آن در مکنون
 بدست آورد آن رشک زلیخا
 از آنجا شب چون گل دل کشوده
 روان چون ساینه حسی می آید
 نظر بر نامه بود او را بهر گانم
 چو ساکن اندرون حجره گردید
 که بوسه نامه و بر دیده مساید
 از و پر سید از روی تعجب
 تو گاه می صاحب آن راندیکه
 ترا با او ندانم معرفت چیست
 گفت اسی غافل از نشان و ضمایان
 دولت فارغ غمار و سوئی من آر
 گویم رتبه شان آنچه دیدم

خوش آمد حرف قیمت گر گو شمع
 بهم گشتند هر دو گرم گفتار
 با نخی می که منجر تا بدل شد
 همان مقدار شد گاو داشت بسیار
 که چون لعل بدخشان بود و چین
 که در زندان چو سیف داشت ناله
 بسوی عجز خود رو مشوده
 شگفته خاطر از سبزه رخ می آید
 که بود از بهر دور و شش حذر آرام
 همان بشیر سلمان سوئی او دید
 گویی می پیچید و گویی می کشاید
 چرا میبوی این مکتوب حب
 هم اکنون نام او از من شنیدی
 ادب نیست بلوی یا این حقیقت
 محل شناس اولاد و بنیان
 بهر حرفی که گویم گوش بگذار
 و گر گویم چنان آنچه از حدیم

نمود از سر گذشت خود حرکات
 نخست از خویش تفریب کرد
 ز بیم آرائی قیصر شبه روم
 بخواب از جلوه عیسی و تمویج
 ز خیر المسلمین و آل اطهار
 دیگر از دیدن زهرا و محرم
 دیگر از بودنش پیوسته در شب
 دیگر بپرده گشتن آخر کار
 تباری پیش از یک یک بیان کرد
 بگفتا خدایتو ای خضر درین راه
 چون منموم تنجیهای ایام
 تعجب کرد بشرا بن سلیمان
 بگوید که چه اوقات تو شد صفت
 بگفت از سبکه حیدم مهربان بود
 ز نه بود دست تازی را مترجم
 از و آموختم من این زبان را

سراسر ز ابتدایش تا نهایت
 از آن پس همه شرح حسب کرد
 ز تن و بیج و از آن هنگامه شوم
 و زمان منبر که سودی سرگردان
 ز عقدهش با حسن و زوق یار
 بخواب و صبح کردن شاد و محرم
 دیگر از دیدن دلدار شب
 بنا بر انتقال امر دلدار
 چون گل نشکفت و زخم دل عیان
 ز عالم کس نشد تا حال آگاه
 رساند این قصه شیرین با انجام
 بگفت ای نور چشم و راحت جان
 تباری با فصاحت میرنی خفا
 به تنذیم تقید هر زمان بود
 مقبر را از برائے من معلوم
 که باشم مهربان مقصود جان

برگشتن بشرا بن سلیمان از بغداد و رسانیدن خبرش

را بخیریت امام علی نقی علیه السلام

صبحا دلکش افروخ ترا ز عید
نه صبح افشانده کرد دامن شب
بروے آسمان راه پیمای
چو شد آگاه شیر نیک کردار
نار صبح گردد خواند تعقیب
برون از حجره کرد انتقال و دست
بالمید استین گرداند امان
شتر را بار کرد و بست محمل
روان گردید از بغداد با کام
چو با آن گلبدین رود در وطن کرد
شتر از نقش باشد بدر پرداز
چو ز حبس لیلی محمل نشین شد
زمیم دور باش عصمت او
ز بس جلال آن ماه شتابان
شدی پروانه اشمع فانوس
ز بس ستوری آن فرخنده کلب

ای جزین گردان

در بازی بروے چشم امید
دلایل روشنی بر رفتن شب
چو آثار سعادت شد هویدا
ز بنگ بخت ز حبس گشت بیدار
نیر حبس شد بر رفتن کر تم غریب
خود از احرام محکم ترکم رست
چو خاطر جمع کرد اسباب مان
دران گردش نهان چون از در
عزالی از خطن آورده در دام
سلسله دشت از تنگ چمن کرد
ز هر بدی نایابان شوق اعجاز
فرود هر بید مجنون در زمین شد
نشستی گرد و رفتی بادیکو
نهان در امر میشد مهر تابان
چو مرغی سوختی از تابان بوس
نهان در ربیع محمل بود تابان

ای جزین را

روان همراه حوران و در محفل
 ملاک سایه افکن بر سر او
 بدینیا خورم و خوشنود و میرفت
 نفس هم مبارک و مسدود
 ز پس نشاد کسی و دشمن خویش بالید
 بهر گامی شوق از خورشید میرفت
 شوق آن گل گلزار احوال
 ز ره طے هر قدر جهازه میکرد
 سر و شش هر قدم دادی او یکجا
 بچشمش و عده دیدار میداد
 بفضل انبوهی بی رخ و آفت
 چو شیر این خروید گفتن کرد آغا
 و شش از استماع حرف قوت
 ره چران چو روز آمد بایان
 خشم و خارش که آمد در چشم
 چو رو آورد در چشمش آن گل
 روان همراه شایسته سلیمان

بنی حرا
 بنی حرا
 بنی حرا

بلاگردان تر حسی تا بمنزل
 خدایش حافظ و هم بهر او
 که رود در منزل مقصود و میرفت
 غبار خاطرش بر باد میداد
 چو مغز بسته بر در سینه گردید
 بزنگ ناله از گلشن میرفت
 سراپا با چرخ خشم مشتاق
 دل نبر مرده اش را تازه میکرد
 دل و سر نفس سستی اسیدی
 گوشتش خروید گفتار میداد
 سفر آخر شد و طے شد مسافت
 دل تر حسی تنگتن کرد آغاز
 چو گوشتش از رخ کرد و عیب
 شوا و شهر جانان شد نمایان
 چو میل سر مرده شد و شکم
 با استقبالش کرد و آن گل
 بکاشن گشت یعنی قصر جانان

علی باد می دین با کرامت
 امام از مر حسی پیشش طلب کرد
 خدا نمود چونت غز اسلام
 عیان گردید ویدی حد مار
 بشرح تاسع کشیم دین است
 طالع نشان ابله بیست و دوم
 نقوی کفتم دانی تو بهیتر
 صدق سلان قابل در امانت
 کنتم تا خاطر خوش از نبارت
 دگر نو و بعالم تا سنی تو
 که اسی شمع بهایت نور مجلس
 که در حسی حیرتیم هتاز و سیم
 نفیر ندی نبارت مترا باد
 نباشش سکه باشد بر بوسیم
 بیاییش اهل ایمان جان نشا
 ز دین حق جهان آباد سازد
 بدولت در وجود آید کن آگاه

دو چار گلشن باغ امانت
 چون ترسب شد سلامی از ادب کرد
 نفیر نمودش پس از اغاز و اکرام
 حیانت خوار می کشش نصاری
 که عالیه و خیر المصلین است
 حیانت شد گرشید و معلوم
 جانش داد گامی موئی و حشر
 دگر فرمود گامی باب کرامت
 دهم دنیا ریش و ه هزارت
 که آن گرد و شرف از رانی تو
 جانش بالباشت داد و حرس
 بمن نقد نبارت ساز تسلیم
 امام انسر جان پس که و انشا
 که گرد و باد شاه و نفقت اقم
 نباشش بر بنا بر خطبه خوانند
 زمین مایه ز عدل و داد سازد
 دگر بر سپید تر حسی از که آن شاه

نفرمود از که جدم خواستد گارس
 جوالش داد از علسی و شمعون
 نفرمودش که چون باشم مستند
 بگفت است از شرم آن بهی قد
 نفرمودش که او را پیشانی
 پس از آن شب که گردید میان
 مکر مولای من بگذشت یکشب
 نه اینها خواب بل بیداریم بود
 امام از گفتگویش گشته مسرور
 بگفت ای یک فرخ بی روان
 بخوان پیشم حکیمه خوانم را
 و دید و حکم مولی را رساندش
 حکیمه زود در برقع نهان شد
 چو داخل گشت در خلوت تراش
 نزد پس مرچیا پیش خوانده
 دیگر ارشاد کرد این آن کنیز است
 بر در خانوات این پاکان را

نمودت کن بیان گر باد وای
 شب سحر و در اوقات مایل
 بگو بی پرده عقدت با که بستند
 نفرزند عزیزت بو محمد
 بگفت اری پندارم لباسی
 بدست جده تو خیر نسوان
 که او نموده باشد در جو کوکب
 نه غفلت نشاء بشیاریم بود
 چو کل آورد خندان روی کافور
 ز حرف من سعادت تر حمان^{له شو}
 سرور باطن و سم ظاهر مرا
 سوئے خلوت سرانے حاضر اندیش
 سبک مانند یومی گل و ان شد
 امام آگاه شد از آواز مالش
 چو دل در پس خویش نشاند
 که میگفتم ز لیلی عزیز است
 انیس یوسفم یعنی حسن را

باین پاکیزه طینت فرض و سنت
بود این مادر قایم بلا ریب
حکیم چون ز حاش گشت آگاه
فنا دشت وصل خدی در لوت
هماندم گریبان راه میبرد

مکن تعلیم و بر خود دار نیست
 سر خواهرش ظهور و پایش غیب
 کشیدش در کنار و پیر و همراه
 حکمت چون زنجار از یوسف
 ز بس شادی بشاد می مری

سپرون امام علی نقی علیه السلام نرحبیں را بحکیمہ
خاتون از برای تعلیم فرزند و سنن

تفصیل حق از باطل است پس
روان اول براه بردگی شد
چو شد منجانه فرحش با حکیمه
مردب منشیین آن حق آگاه
و و چارش روزها با خیمه
ز فیض صحبت آن پاک دامان
نماز و روزه با احکام آموخت
اصول آگاه شد از دین و ایمان
مفصل واجب شد و دانست
نه علم مخصوص سرگرم عمل بود

چند خوش رنگ لطافت است
به بیت آخر چه مفهوم پیدا شد
چو راز شری و در دل جا حکیمه
چو کوب بود شبها پیلو ماه
بسان ذره بائی رو بپوشید
بانگ عرصه شد علم سامان
باید آنچه در اسلام آموخت
فروع آموزش را احکام کان
امور دین حق را خوب دانست
که اوقات شریفش بی خلل بود

۴
فناوری سراسر
نیکی سراسر
فناوری سراسر
و کیفیت
سراسر ایستادگی و
در این زمینه
محکم و
۱۲ علامت
بینی فقط
و در این مورد
بسیار
برای آن بینی
استاد

معانی باطنش آینه جوهر
و منویش شش است از رخ کوزه
هر وقت از وضوی نازده سر
و شش هر وقت در فکر نمازی
در انداز رکوع آن سر موثر
چرا نگشته استی که قالب او
برون زد گام بهت ز اسب طاعت
ز بس بر سر شش درخت چمن
دل و کوبی از نور عثمان
ز بس چمن عقیدت حسن
چمن نشاید آینه ای بر معصوم
دل را در شش می از ماسو الله
اگر بواسطه پیش روی او بود
نمود الله کسب یارب او
نمازش و تحقیق اقتدایش
بهست او کند چند به سجده
و در وقت که در سجده بود

طهارت تباریش همچو گوهر
ولی با نیت مقرون انصاف
ز خاک که با لیشش سر در
نمازش چون فلک ز نیار
همیشه یکتا به سجده
نگین آینه ای در سجده اش
نمیشد بکدامان قاری طاعت
بفرمان چشم او از رخت چمن
رخ او ماه تابان آسمان
نشان آینه نور علی نور
که لازم با پیشش نسبت بکرم
سجده وصل حسن کان بود و خواه
از شارت از خم ابروی او بود
مگر از شوق یارب یارب او
سجده سجده گاهش نقشش
و عایدی دل افشون فقر
فکر وصل و در ذکر خدا بود

حسن انصاحب قدری بکنند
چو فرزند آن سلامی کرد از دور
ز خوش مهر دل زود محبتش
نشانید و بلا گردان او شد
سرف آمد ز لطف و مهربانی
ز دور استاده ترسید و دید
حکیم از حسن باگشت غافل
بگری دید پنهان سوی حسن
حکیم دید طرز دیدنش را
گفت او را روان سازم بخد
نگاه گرم خود بر روی زده
جوابش داد سوی او نه از حب
پیر سید این تعجب کزین چیست
گفت از و خالق این صفت
بوزند خدایش باکر است
جهان سازد از خار ستم پاک
حکیم شد و شنیدین مروه حرم

سوی همه آمد از بندید
ز دیدارش دل او گشت سرور
گشود اندیش چشم و دوا جایش
ز پس شفتت فدای جان او شد
گفت بیگفت جان گزند گانی
بحکم از غر و باقیم بسیار
دل او برد جذب عشق کامل
از آن انداخت زنگش می نرسد
ز شرم خود زنگه زد دیدش را
که باشد شمع شب فرو خلود
دلیل میل باشد سوی زده
نظر کردم بل از روی تعجب
بیان فرماورین صورت چیست
دید از گوهر آب شرف را
گفت که می شنید این امر است
ز رنگ عدل او شنید خاک
گفت ای چون پذیردم مکر

فرستم شمشیرش در خدمت تو
 حسن از غمته چون انجمن گفت
 بگر از والدین اذن این کار
 چنانکه والدین ذات امام است
 حکیم رخت در بر کرد و رفت
 سلامش کرد همچون نقش پیشرفت
 ولی میخواست اسازد گفتن
 امام آنمطلب ناکرده آغاز
 بفرمودش بروای پاک طینت
 پس از تشریف بفرزندم حسن
 چمن یعنی مکان ولایت
 کس را نزدشان باری نباشد
 حکیم عرض کرد ای جان خواهر
 همین حاجت مرا آوروست
 گفتا تا شدی عازم باین میر
 حکم از اجازت شادمان شد
 بجای خوشی آمد بادل شاد

که می بینم لبشیر رغبت تو
 جواب او بانداز حیا گفت
 که نتوان کرد می آتش هنر کار
 ز نورش ماه نو ماه تمام است
 پیش از ازلت خیر الشیرفت
 لب از یاس و لب چون غنچه بر
 گل مطلب بچیند از شکفتن
 نمودار شد و خود از راه احوال
 ز آرایش بر حسن بخش زینت
 به بلوی گلش جاد و چمن ده
 مصفا خانه خلوت سرای
 جواران دو گل خاری نباشد
 خفیات دو عالم بر تو ظاهر
 روانا گفت شد از گفت و گو
 خدایت داد آخر کامل و خیر
 جواب صاف در گلشن نباشد
 عروسی از بهاندم کرد و نیاد

پروا ختن حکیمه خاتون یغروسه بی خبره بی خانه خود را محال نماید با ختن

بکنن انچه دگر رو بشکوف
 ازین مضمون نه رنگین شد بیا نم
 سخن گردید از بس رنگستان
 اگر فکر کند زور آزمائی
 چون رنگ رفته آید همیشه
 کنیزان طلب فرمود مسرور
 لب لعل می یکی می سود و خند
 یکی غنچه بخت مانند لاله
 یکی میسود گل با سبیل الطیب
 یکی گرم بخور آماده کردین
 چو برگ گل یکی بادست خوشتر
 یکی را گشته از لب سر سوده
 بکاری بند دست هر کنیز می
 دل هر یک گل از رنگ عروسی
 بدست سوزی یکی کرد آب را گرم
 یکی لبر زایش طامع دست

که از رنگ عروسی منیر نم حرف
بود و من رنگ برگ گل ز باغ
قلم غالب که گرد و شاخ مر جان
بر نگینی شود کاند خانی
ز شادی شد سخن فزاید
بکاری بر یکی را ساخت نامور
یکی میگردد مشک و زعفران حل
یکی جو گل گلانش در پیاله
یکی این جمله را میسر او کرب
بجهر جو و ووشش رو بر وزن
خانی تازه از بس سوخته شک
کف گلگون رنگ برگ سوسن
ز شادی هر دلی مشغول خدی
ز باها ساز آهنگ عروسی
برای موکی گل ساخته نغم
یکی از سنگ بانی شسته سرد

卷之四

کنیزان تالوازم ساز کردند
 برفت آن پاک لطیف دست
 درون خلوتی چون دل ساندن
 کشید از بر جو گل پیرایش را
 کنیزی بعد از آن آورد چون
 بزنگ شام خوان آن بنوسی
 جو گل ز حبس گفست و کرد در بر
 چو شد موسی تران نازنین شک
 و گر مشاطه صد رنگ برد از
 چو آمد نشانه پائین بر میان ماند
 فرو داد از آنجا تا بپایش
 چو در هم یافت مویشت رفت از یاد
 انگلگون بحر یی پوشید تا سر
 چو ز حبس خروتن سیم ز رشت بود
 پیشتر سر مه شد آخر کشیده
 مسی تاریکی شب لیک خندان
 بدست و پائی آورد نقش بر

بعضی غسل لبها باز کردند
 گرفت و برد میر و شیش مجلس
 چو حرف راست بر کرسی نشاند
 چو ششم شصت تیر پانز را
 بر آید آن مه در اسر مستور
 شفق پرداز از رخت عروسی
 لباس نرم و رنگین و معطر
 رز و عن گشت زنگ عینر و شک
 مویشت نشانه کردن کرد آغاز
 ز کوه دستی او در میان ماند
 بهر شبگیر بود آن مه مالش
 خیال مار کرد و زود و سرداد
 شفق گرفت کردون را سر
 آرایش فصولی ز پوشش بود
 بدام افتاد آهوی رسید
 که میان کرد کو کبهای دین
 خا یعنی طلسم عالم رنگ

در آن خلوت سلمی بر سر ویش
ولی بر بستر از احساس نرمی
بصورت شمع کافوری فروزان
سپید آسادلش بقیان شوق
سراپا گوشش بر آواز یابو و
ز جذب شوق آن بیدار گوید
حسن بزم سوئی خلوت تنه تابان
بگوشتش تا رسید آواز یالیش
می آواز یاز در در آمد
قدم گذاشت تا بر بستر او
بقطعهش کند تا سر و قدر است
نظر به خواست گیر ذوق دیدار
دلش خج ایان که گیر در کنارش
ز شرم و شوق بر حسین نکش
چشمش ز ملک آریس خیالیش
دلش بر گرم مهر و دلیری شد
ز روی او چشمش از پرده برداشت

بگوشتش تا رسید آواز یالیش

هر دم تازه ایمان از بخورش
سراپالیش شوق آمد بگری
معنی آتشی بود دست سوزان
چو نگرش چشم او بخواب از شوق
لب خندان طلسم مر حیا بود
اثر شد بر تو افکن در دل شب
بمیرج سند همچون ماه تابان
طپش ز دواز دل او مر حیا لیش
ز نور او شب بچرخان سر آمد
چو بالش خورشیدین شد در بر او
بزرگ سیره بر مویر بدن حواش
نمیشد شب چشمش پرده بردار
حیا میگشت سدر راه کارش
گهی میگشت آب گاه آتش
حسن کردید محو و مبلالیش
بجان آن رشک را مقرر شد
فروغ نیم شب و طعنه بر چاشت

چو ز نقش دست خم در گروانش کرد
و مان تنگ از بوسه لشکاف
گل و حرس و گل گلدسته گشتند
بنهر حرس و گل زنگشرف شد
عرف از گرم خوشیهامی الفت
زو صلتش غنچه امید لشکفت
بباطن گرچه آبی خورده نر حرس
شدند از ساعد هم کرده بالین
پس از یکساعت آن خیرالابر
چو دید از بهر غسل آماده کباب
نماز شب و گشت مشغول
چو یوسف صبح پیراهن دریده
ای صبح غسل یوسف پیراهن دریده نمودار شد
برون چون مهر ناگور و صفافیت
سحر حرس که چشم از خواب واکرد
پرستاران صبا آساده دیدند
ستادند و ادا آداب کردند
حکیم چون گل پژمرده دیدش

مساس نرم چون پیرانش کرد
زیاقوت لب او قوت جان یافت
چو جان و تن بهم وابسته گشتند
حجاب از هر دو جانب بر طرف شد
نشست از روی نر حرس و گفت
سخن بے سرده توان پیش ازین گفت
بطاهر شد گل پژمرده حرس
بجواب راحت آخر در نهالین
برای غسل کردن گشت بیدار
بزرگ گل ز شبنم گشت بیاب
تبعقیب که هر شب بود معمول
نمایان تاشد و باد می وزیده
ولی دل هر قدم رو بر قفارت
بن مرقان که چون سحر جا کرد
نخدمت بی طلب پیهم رسیدند
ز غسلش تازه و سیراب کردند
مکر غنچه سان در بر کشیدش

چنین بود بهت هر شب تا دختن
 چون در حبس شمع سان شد که محبت
 حسن را حسن او مقبول گردید
 نه تنها بود شبها اختلاط
 سرور و درویش تعبیر خواست
 بنیر پس خورم و خورسند آنجا
 و گرز آن خانه چون یوسف بدر رفت
 پدر را چشم روشن شد و دیدار
 حکیم برد او را هم شبانگاه
 میقم خانه خود تا حسن شد
 حسن از بس محبت داشت باو
 بهم بودند هر دو خرم و شاد

ز قید رنج و غم آزاد دختن
 رخس روشن شد و آمد به محبت
 محبت رشته مفتول گردید
 چو مهرش روزی گرم ارتباطی
 چو پدرش دیده پیرا از قنای
 اقامت کرد در زمی خدایجا
 ز نو و عثم در پیش پدر رفت
 ز عمر رفته جانش بهره بردار
 لبان گو کعبه همسایه ماه
 فراموشان ز دل در حبس وطن شد
 چه شب چه روز محبت داشت باو
 پدر از دیدن تان خانه آباد

شهادت کردن متوکل علیه اللغه امام علی نقی علیه السلام
 راجه ستم و شستن حضرت امام حسن عسکری علیه السلام بکام

فغان از دست چرخ پیر قدخم
 ولی اگر یک نفس چون گل بخند
 چو صبح غنچه را دل نکشد

که شادی را بغیم کرد و دست توام
 بنگار غنچه در عاشق به بند
 هماندم غارت چیدن نماید

چشمش قمری سرور وانش
 نیازان حور تا میشد روانه
 تبکین بچو نقشی تالشستی
 زبس آئینه سان شد محو الفت
 پدر از الفت نشان شاد می داشت
 پسر هم باز پرورد پدر بود
 شستی بر دل او گر غباری
 اگر زنگ گل روش شکستی
 گره در ابروی او گرفتار دے
 حسن را بر دم از صبح حضورش
 نه تنها مرشد او بود آتشاه
 جانی جانب القبله روداشت
 از ان سلطان عصر و حد برد
 پی اندر اساندن شد لقمه ش
 درو چون زیر قاتل کارگر شد
 سپردش گنج اسرار امامت
 پس از نفویض آن گنجیاد را

چه فرگان شانه موی میانش
 بهشتی مینمودش سخن خانه
 بدل آئینه سالش نقش لستی
 ز دو دوازده خاطر خود زنگ کلفت
 ز قید فکر و غم آزاد می داشت
 ز آب لطف او گلگیر تر بود
 شد می چشم پدر چون چشمه ساز
 پدر از خون دل گلگون بستی
 بحرف مرحمت در دم کنیاد
 بزنگ مهر دل روشن ز نور
 هر کس مینمود از دین حق راه
 زبان هر یک از دین گفتگوداشت
 بخود انفعی صفت پیچید و بد برد
 بکمر و خدر آخرد از سرش
 بلطف آئینه سان رود ریشتر شد
 نمودش والی کار امامت
 بر گرفت چون آئینه او را

بر روی او نگاه واپسین کرد
حسن جسم پدر تا دیدنی بر چ
چشمش روز روشن گشت
چشم تر قبل او سپرداخت
چو آن امانت گشت بر پا
روان تا شد به تشیع چهاره
چو رفت کمر تابان در تیره خاک
در رون خانه تر حس مضحک شد
نواز شهسای او چون یاد میکرد
بزنک گل گریبان چاک ز غم
حکیم در دوش ابنوه غم بود
بدر و غم فغان و زاری داشت
چو کردی با داز روی برادر
نه تنها چادر از سر نرنگندی
بر خشمش چون نمودی خشم تر بار
در رون حجره رفتی تا گامش
چو چشم او فتادی بر عکاش

چو زنگ آتشک دوس برین کرد
ز خشمش جوش ز دطوفانی نوح
کز ابر تیره پوشد نور کوکب
خوشش کرد و نهان در کف دست
نمازش را قیامت گشت بر پا
با ده دال ماتم کرد تا نه چاک
نمود از جیب او چون کمکت
بزنک غنچه از غم تنگدل شد
چون در هر نفس فریاد میکرد
بسان صبح بر سر خاک ز غم
چو گاهی با پمال کوه غم بود
بدل چون غنچه زخم کاری داشت
ز سر چون گل ننگند و در چادر
بجای نشانه کردن مو بکندی
دریدی حبیب گشتی نوحه دراز
چو بحر بر شدی از دود آتش
لب زیدی ز غم سر تابانش

چو زنگ آتشک دوس برین کرد
ز خشمش جوش ز دطوفانی نوح
کز ابر تیره پوشد نور کوکب
خوشش کرد و نهان در کف دست
نمازش را قیامت گشت بر پا
با ده دال ماتم کرد تا نه چاک
نمود از جیب او چون کمکت
بزنک غنچه از غم تنگدل شد
چون در هر نفس فریاد میکرد
بسان صبح بر سر خاک ز غم
چو گاهی با پمال کوه غم بود
بدل چون غنچه زخم کاری داشت
ز سر چون گل ننگند و در چادر
بجای نشانه کردن مو بکندی
دریدی حبیب گشتی نوحه دراز
چو بحر بر شدی از دود آتش
لب زیدی ز غم سر تابانش

دو چشمش چشمه سیلاب غم بود
حسن مغموم و مخزون بود خندان
بر ویش چون گهر گرد و پیمپی
نه چون برگ خزان بشکست
بجائے او بمبایتم تالشستی
اگر ساکن بروئے خاک میشد
دلش چون قطره سیلاب پیا
چو کردی یادگر میهای مهرش
چو سیل گریه بردی بر فرازش
در آن بختی و بے اختیارے
که اے غم خوار من اکنون میهم
من آن عمگین که غمخواری ندارم
چو در بیت الحزن می برد شریف
منودی از شکیبائی بیانی
حکیم رفت آخر خانه خویش
بغم هر چند آنجا بود مشغول
برادر زاده را جائے برادر

صدف سان غرقه گرداب غم بود
که پیشش گل نمیکردید خندان
دل او اشکی از درد پیمپی
ز بس غم غمی سان دل بودش
ز خون دل نمبندزنگ بست
ز آب دیده اش نمناک میشد
میسرس از دیده چون اینچه چو آب
منودی سرترا از ماه مهرش
بدست دل نمادی اختیارش
منودی عرض حال خود نزاری
زدست دشمنان در خوف و دم
من آن بیدل که دل داری نام
حکیمه زار غم مسید و تحفیف
و مسیدی در تن او تازه جان
اقامت کرد در ویرانه خویش
همان وضع زیارت داشت
بدانستی و بودش همچو مادر

در آن بختی و بے اختیارے
که اے غم خوار من اکنون میهم
من آن عمگین که غمخواری ندارم
چو در بیت الحزن می برد شریف
منودی از شکیبائی بیانی
حکیم رفت آخر خانه خویش
بغم هر چند آنجا بود مشغول
برادر زاده را جائے برادر

سختها چون پیدار شد و میگرد
نمودی تازه رنگ بوی ترس
زاشکش چون گهر روی روانی
هموش ز ناله جالسور گشتند
تکینایی بود پایان ما تم
لکن مقرون دلیا در دهارا

حسن هم خاطرش را شاد میکرد
حکیمه رو چو کردی سوی ترس
تسلی نمیداد از مسه ربانی
بهم آخر تکلیب آموز گشتند
فرود منتشت آن طوفان ما تم
اگر تاریخ خواهی این عزارا

ولادت بابرکت حضرت صاحب الامر علیه السلام

صدف سان گوهر گیتی است
که آید زاده طبعم بایز
نه بند در صدف صورت تنج
نخلی ساخت چون ماه تماش
بزرگ شمع شد ستر قدم نور
ولی آن ابر نیسان اشت سیر
باطن در یکتا را صدف شد
ولیکن چون صدف او مخبر بود
مذاق خور دنیا بهنجاش
نعمت مدت نه ماه گذشت

لب خاموشم امشب آب گفتار
کند هر گوش فکر مسد سازی
شود این زاده طبعم که رایج
چون حسرت و صحبت اما مش
زبس در خلوت اودماندان حور
دل ز حسن زغم بود دست بر تاب
بطا هر رنگ رویش بی کلف شد
بروش آب دیگران گهر بود
شکم حسان لثیت آینه سالتش
بارکش گهر و پگاه بگذشت

نویسنده این شعر
سید محمد باقر
است. این شعر
در وصف حضرت
صاحب الامر
علیه السلام
است. در این
شعر به صفات
و کمالات
حضرت اشاره
شده است. به
مثال: صدف
سان گوهر
گیتی است،
که آید زاده
طبعم بایز،
نه بند در
صدف صورت
تنج، نخلی
ساخت چون
ماه تماش،
بزرگ شمع
شد ستر
قدم نور،
ولی آن ابر
نیسان اشت
سیر، باطن
در یکتا را
صدف شد،
ولیکن چون
صدف او مخبر
بود، مذاق
خور دنیا
بهنجاش،
نعمت مدت
نه ماه
گذشت.

این شعر در وصف حضرت صاحب الامر علیه السلام است. در این شعر به صفات و کمالات حضرت اشاره شده است. به مثال: صدف سان گوهر گیتی است، که آید زاده طبعم بایز، نه بند در صدف صورت تنج، نخلی ساخت چون ماه تماش، بزرگ شمع شد ستر قدم نور، ولی آن ابر نیسان اشت سیر، باطن در یکتا را صدف شد، ولیکن چون صدف او مخبر بود، مذاق خور دنیا بهنجاش، نعمت مدت نه ماه گذشت.

حکیمه باده و نصف شعبان
 شنید از دوزران لب مرجا
 بیا پیش او بر حسب مودب
 پس از عرض سلام و محبالتش
 حکیمه دست گرفت و ایاکرد
 بگفتا حسی می خاتون پاکم
 چرا زین خدمتم معذور دارم
 حکیمه گفت از مفصل و کرامت
 تو خاتون منی ای نیک سیرت
 بفرزندی ترا باشد کرامت
 ظهور او جهان پر نور سازد
 چون این شنید ز حبس ملکین شد
 حسن شنید تا این حرف ویرا
 بچشم آمد رنگ سرمه تاشام
 کنیز خوشترن را داد او آواز
 حسن باز آن خاتون شنید
 بفرمودش هم اینجا باشد مشب

با حصار سن آمدستانان
 بزانو کس او نشیبت جائے
 برخ رنگ نشیبت خنده بر
 کشیدن خواست از آنوره پاش
 بسی نسبت بوی مدح و ثنا کرد
 شرف باشد ز بابت چو حاکم
 مرا چون زین سعادت دور دار
 توئی شایسته فخر و مباہات
 که در عالم نیاشد نظیرت
 که باشد مسند آرا می امامت
 ستم را عدل و دادش و سازد
 نگاهش مایل روئے زمین شد
 بگوشش و خبر اکالد خیرا
 نگاه آسا برون میخواست کام
 که آرد رخت رفتن اشو و ساز
 نقصد رفتن او و رسید
 باکن میل زمان و آتش مشب

طلوع اشب کند ماه تمامی
ز عالم ظلم چون ظلمت در پاک
گفت ای سید من مطلقش کسیت
گفتا و گیریم هم تائی اوست
حکیم در زمان بر جست و دیدش
نگرد احساس آثار حبل را
ازین غافل که در آئینه تمثال
خدمت زود برگشت بیان کرد
لیکن آساز خورش با تبسم
و مد چون صبح گاذب صد گفتار
جمل خواهد شدن ظاهر مانند
درین امر ارچه بے تمناست
نشدا و را خلافت عرف و عباد
که فرعون از برای جان موسی
شکمهای زنان را باره میکرد
موسوی ماند این فرزندان شد
حکیم که در حبل را هم آگاه

کز و گیر جهان نور و نظامی
ناید حبیب بدعت چون کینا جال
که در حبل علامات حبل نیست
هم اشب این شرف از رانی او
به پشت و بر شکم دستی کشیدن
گمان کرد از حبل خالی محل را
نیار و هیچ تغییرش و احوال
تلاش بر زمینان را عیان کرد
تشفی کرد او را از تکلم
عیان خواهد شدن امی یکبار
کند پس جلوه فوزند مکرر
نظیر ماوریه و شمس است
جمل ظاهر مگر وقت و لاوت
که تالبت و شد جو یان موسی
جفا بر جان هر چاره میکرد
خوف از دست فرعونان مرتد
ازین صورت بمعنی نند خواجه

حبل
منفی حبل
نهی حبل

جوانش و داد کای خاتون بحالم
 حکیم بود در تقشیرش حالش
 و بی حشیشش و خواب یکسو
 حکیم آخر شب با وضو شد
 باطمینان نماز شب ادا کرد
 ز داوران بیداری بر رخ آب
 چو آمد صبح نزدیک و میدان
 حسن تاشک نیاید در دلش راه
 که انیک میرسد وقت ولادت
 ز بستر ناگهان بر حبت نرس
 حکیم چون و گرگون دید حالش
 گفت ایچ مولایم نفیر مو و
 چو دیدش در کمال بغیراری
 نفیر مودان امام الفراز بدر
 حکیم کرد تا آغاز خواندن
 نه تنها شد موافق در کلاش
 ز نشان او نبود است ارچه خاف

نفیری نیست مولای من اعلم
 نفیر و شش خواب شب خیالش
 نمیکرد اندر پلو را از پلو
 بروی پور یا نه ملیر و شد
 زبان را پس تعقیب نما کرد
 نماز شب نمود و رفت خواب
 حکیم را ز دل سر زد و پیدان
 باواز بلندش کرد آگاه
 نمایان میشود صبح سعادت
 هماندم زنگ بگرسبت نرس
 گرفتارش و برسد به حالش
 ز روی کارم اکنون برده شود
 حکیم خواند بروی اسم باری
 بدیم از عتبه بروی سوره القدر
 رسیدش از چنین آواز خردن
 تعجب کرد و افرون از سلامش
 بر اسمش یافت ره بالطبع دل

حسن آواز وادش این عجیبیت
 کہ او مارالبعید خور و سالے
 و گریاراپے امرامامت :
 درین گفتار بحسب باجیان نور
 و رآور و نداد و راد و رلقابے
 حکیمه زین عجیب و کرد و نالان
 حسن از حجه خود و صدایش
 حکیمه تار سید استجا و ویده
 ز بهی نور می که از شب تیرگی برد
 قرار می تا گرفت و چشم مالید
 و آنگشت شهادت کرد و قائم
 بزنگ برگ گل بس دست برداشت
 الهی دست موعودم عطا کن
 مراد و کار من ثابت قدم ساز
 بمن بر عدل کن روی زمین را
 طیور ابرین اندم خیل خیل
 بچشمش هر که مالیدی پروبال

چنین ترسیدت در امر عجیبیت
 بحکمت میدید بشیرین مقامے
 و هر دو دم بزرگی و کرامت
 چو چشمش از نظر گردید ستور
 بزنگ صبح در بس آفتابے
 بسوئے قبله صاحب کمالان
 ز ره برگرد می یابی بجایش
 برویش دید نور از نور ویده
 کو اکب را نظر از خیرگی برد
 بسوئے آسمانی بر زمین ویده
 شهادت خوان با و از ملائم
 چو چشم اندران تخم و عاکاش
 ز امر من امامت را بپا کن
 زمین را بال از خار ستم ساز
 مروج کن بمن دین مبین را
 بسوئے او نمودند از فلک سایل
 فلک پرواز میکرد و حال

لاکس بودا ندان جمله در کار
 حکیمه در برش بر داشتند ز جا
 حسن آواز دوش سومی منار
 بنا بر امیر پیشتر شان بر
 پسر تالمعه روستی پدر و پسر
 پدر بر روستی دست جیب نشان
 بدست است مسیح ششم و گوشش
 کشید و پندین بر بندش
 انبرمود از سخن شکر شکن شو
 شش زمین حرف زد موج ششم
 بیکتای خدا را یاد کرده
 در روستی بر امیر المومنین گفت
 دگر تا خود امان را شمرده
 نبرده هیچ نامی بی سلامی
 هجوم آورده فرشتش یکایک
 حسن آن منظر اسرار و اعجاز
 که این فرزندان البستان و برادر

ظهورش تا شود باشند انصار
 سراپا چون گهر یاقوت و پاک
 که چون آینه ام مشتاق دیدار
 خلوت آن چراغ و دودمان
 سلامی پیشکش کرد و بخندید
 جو طایر از زبان نعت خشان
 منوچهر و باز و دوستش
 دگر رسید لعل نو خندش
 بطق آرام بخش جانمن شو
 و آمد با فصاحت و لکلم
 ز جبهه خود سخن ارشاد کرده
 بهر حرف از فصاحت گوهری
 بحر مست هر یک را نام برده
 نگفته بعد از آن دیگر کلامی
 نهان در صورت مرغان ملا
 از آن مرغان یکی را آواز
 بهر ترمیم نیکو نگه دارد

بیار اینچا پس از هر از بعینی
 گرفت آنم رخ و سوی آسمان
 و گر مرغان بد نباش بریدند
 حسن قتی که او را کرد پدر و د
 بانکس من ترا بسیر دم ایجان
 ازین معنی بگرد گشت نرحس
 نغمه مودت و دل کن جمع و ساکن
 بفرزندت بجز شیر غذا نیست
 حکیمه گفت این طائر چه بوده
 جوالبش و کاین روح الامین است
 کند از راز ما آگاه ما را
 حسن را شد جمالش بقدرون
 گرفتش و کنار و بس طرب کرد
 جو آمد و دیدگان ختم امان
 بر آمد از زبانش این مقال
 حسن فرمود اولاد بنیان
 بنفس کرد کاره پاک و بیچون

اگر کرد و خانه ام خلد بر منی
 بیک فرغان خون تالامکان
 سبکچین ز یک یا هم ره بریدند
 توکل بر خدا کرد و نفس مود
 که موسی را شد از آفت نگهبان
 سراپا دیده تر گشت نرحس
 که برگردد و بموایم صفا من
 جو موسی شیه غیر او را روانست
 که فرزند تو از دستت ر بوده
 موکل بر سر ما معین است
 بهر وادی نماید راه ما را
 بزنگ صبح صادق دیده افروز
 هماندم عمه خود را طلب کرد
 بر عنایت پیش از حرامان
 نماید سعیدم طفل و وسایل
 جو میا شد امان و وصایا
 نشود نشو نهای نشان و گر گون

بود از عمر نشان مایه چو سالی
 بطین مادران خوانند قرآن
 مطیع نشان ملاکس چو خدام
 با سنا و دگر از و سی روایت
 لفرمود این پسر پیش مادر
 بر دهم گوید از معجز سلامی
 ہم اکنون یاز پیش من بیارش
 چو باز آورد گفتش فرسایع
 حکیم رفت و آمد با دادان
 درون پرده چون او را ندیده
 چو آنجا نیز روزه بی متالش
 سرت گردم بگو مہدی کجاست
 بگفت اورا سیر دم من مانکس
 چو روز بفتح آن خاتون درآمد
 آنحضرت سلامی گفت و نشست
 بگفت آن واقف و دانای
 بارشادش درون پرده نشا

مہ کامل از آنسا ہر مای
 بطاعت ہم در آنجا روید
 زیارت کن دم صبح و شام
 چنین باشد کہ آن نور ہست
 سیرش بر فروزد و دیدہ
 نماید خاطرش خوش از کاری
 کہ خواہد جاے دگیش گنارش
 بیامردار میانش تابع
 سراسر آن گل نورستہ نشان
 لبوس چہ بی طاقت و دیدہ
 ندیدہ از حسن پرستش
 چہ گویم بر دل و جانم چہ افت
 کہ موسیٰ ماورداد واپس
 پیشش آن مکان روشن آمد
 بدل جو بیان و زاستغفار
 کہ نور دیدہ ام را پیش من آر
 ز محمدی مہدی را شک حمل با

بهر یک آن شهنشاه ادا نشود و ش
 بهر کس تا نمود ارشاد فرمود
 همین فرزند بعد از من امام است
 زمین را سازد از عدل و کرم پر
 بهر یک از بنی هاشم روانه
 طعامی بر بنی هاشم که مقسوم
 شماران همانا ده هزار است
 و اگر فرمود چندان بدل مانم
 صباح روز هفتم گشت عید
 نماز مردم آن درگاه عالی
 تراشیدند تا مولود را سر
 تصدق شد طلا به سنگ مویش
 سه صد نیز بعد از آن و گشت سیل
 حکیم بود بعد از هر چهل روز
 چنان آن نخل قدسی قامت افراخت
 حسن فرمود ای خوش خلق و خوش
 حکیم نقش حیرت گشت و شست

که عیبت بعد از آن و پیش بود
 که من زمین دار فانی میر و فرود
 بدولت قایم عالی مقام است
 شود هرگاه از جور و ستم پر
 نموده خوان لغت خانه خانه
 شد از روی روایت گشت معلوم
 نمانا گوشت رطلانم شمار است
 که بهر کس بهره و رشدا طعامی
 بهر کس داد از شادوسی نویدی
 بزرگ چشم یک انگشت خالی
 برایشان گشت عطر و مشک و غیر
 کو اکب هم تار ماه رویش
 که کرد و عالمی را فیض شامل
 ز نور و دیده او دیده افروز
 که بعد از چند گاه شمس بدوخت
 بدیوئی نشین در پیلوا و
 طلسم خامشی استاده نشکست

| | |
|---|---|
| <p>که در پیکر او دیم نشانی جهان روشن کند چون شمع مجلس که نفعان کرد منزل خبر تبریت همانا مدعی بودی بهین سبب سزا با گوشش بر ارشاد او با</p> | <p>که ارم است این نهال نوجوانی لعل مود این بود و فرزند حیرت مرا آن راه و پیش سبب و عزت پس از من این امام و جانشین است بجان فرمان برو متقا و او با</p> |
|---|---|

الحاج و ابرام نمودن نرحب خاتون نخدمت امام
 حسن عسکری علیه السلام از بر اسے دعائے
 وفات خود قبل از آنحضرت و رکام رسیدن

| | |
|---|---|
| <p>ورق شد باز از ماتم سید پوش بلبب جاکے سخن فریادم آمد ز دور و غم شد احوال دیگرگون نفس شمع بچو صبحم آه سزدی شکست زانک مجلس ارقم زد بیان فرمود با آن یار جانی چنین تقدیر خلایق جهان رفت ز فرزندم بود امر امامت و هد اهل مرا صد گونه آزار</p> | <p>ز چشم خامه دیگر اشک و جوش حدیث مرگ و گیر یا دم آمد خیال رفگانم کرد دل خون ز عبرت تا بدل زد چاک روی و گریاید ز دور و عشق دم زد حسن روزی بلطف و مهربانی مرا باید نبرد و می در جان رفت پس از پرواز روحم تا قیامت ولیکن جعفر کذاب و غدار</p> |
|---|---|

بکین دست تمگاری کشاید
 بیار و آفتی بر خان و ماتم
 تو سل کرده با سلطان عداوت
 بی قتلش که را تنگ بند و
 ولی این روز دست آن ستمگار
 غرض از رفتن من باش آنگاه
 ز حرف رفتن آن گل ازین باغ
 کشید آن سیده چاک مهر کامل
 بدرد و غم بر من مطلبش
 که از تاب غم کجور تو ناگاه
 عده جانان بجان من چنین غم
 سحر مردن نباشد چاره من
 که فارغ از غم بجز بسم
 ز بس حسی نمود الحاح و ابرام
 بدیداری بنانا چار بگذاشت
 لب خود را بجنبش آشنا کرد
 بگفت آینه ز حسی نیز آینه

انات خانہ ام غارت نماید
 کہ خواہد کم کنند نام و نشانم
 بغیر زندهم کند از بس شقاوت
 دل چون آہن اوزنگ نبرد
 ولی خویش را باشد نگهدار
 و دعوت یتیمایم قصد کوتاه
 دل نرجس بزرگ لاله شد داغ
 بزرگ صبح آہ سرو از دل
 کشود از ہم چو زخم دل لبش
 رو و جان چون سپدم در لبی آہ
 مرا تاب جدائی نیست بگردم
 خدارا کن دعا در بارہ من
 رہ خلید برین پیش از تو گیرم
 دل او را چو صید آورد در دام
 و لبش آید بدرد و دست برداشت
 بحسب دعائی او دعا کرد
 کہ در دل زد و زهر و در نقش بسکین

الحاج
میرزا حسن
میرزا حسن
سردار و درویش
از راه و درویش
میرزا حسن
در سال ۱۳۰۴
۱۵۴۷
بالک استوار
سرزنش و دولت
اورین و دولت
از راه از قیام
در سال ۱۳۰۴
زبان و زبان
سرزنش و زبان
نوشته و زبان
میرزا حسن

۱۶

زبان چو مشغول دعا شد
ز روشش رنگ صحت لکمان رفت
تنش را ناتوانی کرد بر زار
وگر شد حالت و گردید رنگش
چو مرخص رفت جان بیرون چشمش
خوش آن عاشق که نمیدانست جان
همانان سخت ترا شد ز مردن
حسن از غم دلش هر چند بگذاخت
بخشیم تر ز نالش غسل دادند
ومی گزیده بیرون شد بخاره
حسن چون شعله از جاز و دیر خاست
سرا را کرد از بیگانه خانی
وگر درگاه او شد دست بکش
بامش گشت نقش لوح مرقد
اگر چه رفتن خود در نظر داشت
مزارش نور چشم او که دیدی
در آغوش پدر بیاب از غم

اتر و چشم مرخص رو نماند
هماندم از تنش تا بپایان رفت
طیان کرد و تنش را بپایان
نشد خبر عرصه اندک رنگش
و لالت کرد و پرتاب رخ اشکش
رو و فارغ ز دور و دایع تیران
بدل دایع کسی چون لاله برون
خودش را داده کافور و کفن خشت
ز غم چون اشک بر خاک افتادند
در دین خانه شیرین گشت تازه
بجای آتش زدن و دیر خاست
نمازش کرد و گریان با سوالی
در دین خانه چون زر کرد خاکش
بود این تربت اقم مجسمه
مزارش از آب دیده سرداشت
چو طفل اشک بی طاقت و دیدی
بسیان دل نمی آسود یک دم

پدرا بود در تیسار او بود
مزن غالب هنوز از حرف غم زن
چو بلبل ناله و فریاد بردار
کمن از آشک چشمت خامه بیاک

چو مادر و میدم دلدار او بود
بے نگر سر و دل هم ز گلشن
برین گلشن چو بنم چشم بردار
دگر خون منیرند خوش دل پاک

شهادت کرد آن مقصد نرسد ابا م حسن عسکری علیه السلام

را و قایم مقام او شدن قایم

ولی کو کز فلک اردو فراغی
شود تا خشک آب دیده از صبر
هر کس گرچه شد مرگه مقدر
بزنگه بکمن اے خامه فریاد
ولی مهدی غم بی درسی داشت
ولیکن تا بد را و را در آغوش
باین حالتش فلک دیدن نیاز
بیاطن مقصد کین حسن داشت
در آن آتشا بکبرش کرد موم
چو قاتل بود و دشمن او کرد
شش کار بی ضعف و استایل

گذار دواغ بر بالاسی دایغ
غم دیگر کند بارنده چون ابر
بود مرگ غریبان مرگ دیگر
که حرف ماتم آمد دیگر مباد
بزنگه چشمه چشم او تری داشت
گرفت منم بود آن غم فراموش
دشمن چون کاسه بود از شکست
بطاهر خوشی از مکر و فن داشت
از آن جان جهانی ساخت موم
خشش بیزنگه احوالش دگر کرد
که بد را سازندش بیاید لیریز

توان و تاب رفت و استمالش
 سحر گاهی که ضعفش جان بلب کرد
 شنید آن خادم در جیب چوین
 بفرمودش بیار آبی نرود می
 جو برد آن آب خادم پیش مولی
 ادا کرد و قدح بگرفت در دست
 بدستش بود آن دم رخشه چندان
 بخادم هر نمود و گفت بشتاب
 بیار او را نرودی در حضورم
 سرعت رفت در جای که بود است
 اشاتنگن با گشت شهادت
 زد و راستاد و گفت اول سلا
 شنید و زد و در سجاده برخاست
 درون حجره مال شتابان
 بان حالش که دید اند و گمشد
 پدر را تا نظر بر رویش افتاد
 چشم ترید و ارشاد فرمود

جوید آمد بزرزش دست بایش
 عقید را عقیدت را طلب کرد
 بخدمت استاد و گفت بیک
 که در وی مسهلکی جو شاده بود
 نماز فرض اول دید او سله
 که آتش مدوی صورت نمی بست
 که منجوردان قدح رالب بدندان
 فلاخا کود کم در سجده در باب
 که از دیدار خود بخشد سرورم
 چه می بیند که مشغول چو دست
 به یکتا می خدا را در عبادت
 پس آنکه داد از مولی بیانش
 چو کردی بزرین افتاده برخاست
 در آمد بارخ جوین مهر تابان
 بالغت همچو دل پلوتشین شد
 بزنگ اسیریل گریه سرداد
 بیانشا ماتم آب این قدح زود

۱۰۲ روم اینک بسوی رب باب
قدح مهدی بدست خویش گرفت
بدست چهره اش از تکیه برداشت
چون خورد آن آب مهدی حشمت
بمهدی تا داغست از وضو کرد
لغیر مودش لبتارت مرا باد
توئی دیگر و می و جانشینم
رساند اینجا چون آن با عجا
چو مهدی جسم پاکش دید جان
شدش بایست اشک دیده ای
رسیدش چون سکه هم داغ حالگاه
حکیمه دید تا حالش بدینسان
کشید از لطف دستم بر سر و رو
بدامن کرد اشک از چشم او پاک
ولی اشک من آن اونه استاد
زمانم گر چه گریان بود و بیاب
خودش پاک آب زان پاکیزه تر کرد

۱۰۱ نگه آسانان از چشم احباب
ز چشمش اشک نشنید گرفت
قدح را لب بلب بسته ماند
بدست پاک خود را وضو داد
بچشم باز چون آئینه رو کرد
تو باشی مهدی موعود یاد او
رسید از جد و آبا می تو و نیم
بجنت مرغ خوش کرد و از
چو گوهر از شیمی گشت غلطان
چو غنبر غرق در باشد سیاه
دشمن شد مخبر بر دوازده
چو طفل اشک و دشمنان
بدل داری از آنجا برو
نشان داز روی آن آئینه اش خاک
که نتوان این چنین غم برد از یاد
خودش سه غسل داد و آب
خودش دهنود و خود کفن کرد

ای سیه ای که در زان و با عجب

چو فارغ گشت از تجویر و تکفین
برون در هجوم شیعیان بود
عقید از خانه بیرون رفت گریان
خبر داد از کفن کردن بآن خیل
از آن پس گفت خادم روی جعفر
در آمد و رسرا با آن جماعت
باز از امامت پیش صف شد
بچشم نم نماز مکر و تر و یر
بر آمد ناگهان آن مهتران
روای او کشید و گفت ای عم
از و تا این سخن جعفر شنیده
ز بس عجب بدشمنی و ذل اعجاز
نماز آخر لعنوا ان امامت
چو آن گنجینه اسرار مکنون
جواب نامه با آن محرم راز
گرفت از وی مکاتیب روان شد
چو رسیدند از جعفر که این کسیت

درون خانه بنشست عکین
اجا اهل سوگ جعفر در میان بود
بآه گرم دلهما کرد بر بیان
روان از دیده داشت اشک چل
نماز اسستم کن بر جواد در
آه و ناله بر پا گشت ساعت
دشمن از پیشوائی در غفلت شد
زبان را خواست ترسان و به تکیه
سیر نقش پدر آید شتابان
منم او لے درین امر و مقدم
بصفت استاد و در هم کشیده
نگرد استادگی و لب نشد بار
نمودان صاحب شان امامت
پهلو پدر گردید مدفون
طلب فسرود از مرمی با عجز
درون خازن کنج نهان شد
بیان فرمای گشت نام و نشان

اجا اهل سوگ جعفر در میان بود

بگفتا من تمیدانم کدام است
جواب از وی طلب کردن از آن بود
حسن آن واقف از هر امر کاظم
بدستش نامه هاتا داد و فرمود
در بنجا اسی بکارم گرم ولسوز
بود آنوقت شعیون در رسیدیم
ازین فرش بدل غم اشتعل کرد
ومی آمد بخوش آن مرد رسید
بفرمودش جواب نامه نامیم
بگفت آن مرد روشن کن بیانی
حسن از صاحب امر امانت
نماز آن مقتدا بر من گذارد
چو آن مرد از سینه در وی نشان
ولی در انتظار سیوین بود
بگر آن بدتر از اخوان یوسف
درین اثنا گریه از موالی
جواز فوت حسن گشتند آگاه

ندیدم نه شنیدم کس چه نام است
که بر او امانت را نشان بود
روان فرموده بود او را مدائن
مراد گیر بیانی باش بد رود
رسی برگشته بعد از چارده روز
برای غسل باشد تخته جایم
چو اشکال فنا و خود را محو کنم کرد
که خواهد جانشین بعد از تو گردید
نخواهد هر که او باشد بجایم
ز مولا بید و دیگر نشانی
و گرا رشا و فرمود این علامت
ز نا دیده همیان شمارد
دلش یکسو شد و آرام جان یافت
که اطمینان دلش از همین بود
نعمان و گریه میکرد و تاسف
رسید از قم بآن درگاه عالی
برآمد از دل نشان ناله و آه

بگفتا من تمیدانم کدام است
جواب از وی طلب کردن از آن بود
حسن آن واقف از هر امر کاظم
بدستش نامه هاتا داد و فرمود
در بنجا اسی بکارم گرم ولسوز
بود آنوقت شعیون در رسیدیم
ازین فرش بدل غم اشتعل کرد
ومی آمد بخوش آن مرد رسید
بفرمودش جواب نامه نامیم
بگفت آن مرد روشن کن بیانی
حسن از صاحب امر امانت
نماز آن مقتدا بر من گذارد
چو آن مرد از سینه در وی نشان
ولی در انتظار سیوین بود
بگر آن بدتر از اخوان یوسف
درین اثنا گریه از موالی
جواز فوت حسن گشتند آگاه

سراخ از نازل نشاء جستند
 نمود از حاضران هر یک تبارت
 بوی رو کرده آن باریک عیان
 سخن در تفریت بنیاد کردند
 نذر شیعیان با ما است گفتند
 و اگر گفتند یک یک را بیان کن
 چو جعفر این تنید از جا درآمد
 روان گشت او گفت از من بید
 چو آن بیچاره گان مانند حیران
 بر آمد خادم فرخنده فلک
 ز هر یک نام ناپرسید برده
 بان خادم پس از تعظیم و تکریم
 همه با یکدیگر گفتند هر کس
 که نبود این نشان و این علامت
 نشان سیومین مایافت نام
 چو تاریخ وفات او بجویند

بجائی مهربان ماه جستند
 بسوی جعفر از بهر زیارت
 ز باطل دور گردان حق گزینان
 و شش از تنهیت هم نشاد کردند
 و لے اعدا و دام دشان نهفتند
 علامات امامت را عیان کن
 چو آه از حلقه ماتم بر آمد
 که علم غیب خبر حق را شناید
 بزنگ طائر بی پر ز طیران
 مبارک منطری هائفت بقالی
 ز رنای دیده را یک یک شمرده
 نذر و رنامه با کردند تسلیم
 فرستادش امام او باشت و
 مگر در صاحب امر امامت
 ز خاطر حق تنگ و شبیه حکم
 بیامد سید محمود گویند

خبر دادن جعفر کذاب سلطان از وفات امام

حسن عسکری علیه السلام و مرد و مرد و ستاد و ن او
ضبط اموال و نفخض حضرت صاحب الزمان علیه السلام

کشند یک از بدان پوسته آزار
ولیکن سدره راه تهنیت
نیوشد حق کسی از زوینده
نکاید جوش باطل هیچ از حق
کواکب گرچه بیرون از شمارند
از آنجا رفت جعفر پیش سلطان
نمود اعلام از فوت برادر
شنید و کرد و جمعی را بداند

روان گردید جعفر نیز همراه
مدان ماتم سرگشتند داخل
بغارت دست میای کی کشودند
تفحص کرد و هر یک بر مکان را
رحبت و جوی آن بیدار و گشتان
نه تنها روی هر غمده چو شد خشک
نظر میکرد و مهدی ایستاده

و مدتا گل بگیرد و در میان خار
شکست رنگ قدر و غرضش
نساند و خود نهان گرد از بلندی
که میگردد و ظلمت شمع رونق
به پیش مهر یک مشت شرابند
چو گل شکفته با یک گیاه
بباطن نشاد و در ظاهر مکرر
بر آن ضبط مال اهل خانه
چو سلطان پیشوای قوم گمراه
بغارت هر یک بیای عاقل
خوش آمد هر چه از مالش بود
نگر یابند آن گنج نهان را
خواس اهل ماتم شد بر نشان
چو آب گوهر آب دید و شد خشک
و می بروی نه چشم کس قنار

مگر از مومنان میدیدم رو
 کشیدند از چه درختن بسی رنج
 ازین خشم آن سیه کاران کشتن
 نشان نمایافته زان گنج مکتوم
 زمان را عاقبت تهدید کردند
 ز بیم اعضای نشان چون بیدار
 پریشان حال با آن جمع اشار
 که بی فرزند زین عالم حسن رفت
 بغیر از یکسی ما را غمی نیست
 تو ابله از شهر احضار کردند
 یقین دانسته با امان تشکی را
 بجزش در حریم شاه بردند
 بوسی اهل حرم کردند و قیر
 میان آن زمان با پارسا موس
 ولی سلطان ز مدعی گفتگو داشت
 گرفتار بچنان جعفر را غش
 ولی محروم ماندند از شهود

بچشم شکبار و جوش در رو
 اثر پیدا نشد جاکه از آن گنج
 بزنگ مار چیدند بر خویش
 مقتل خانه با کردند و محتوم
 به پیا کردش تا کید کردند
 ز ماتم جاک همچون گل گریبان
 همه یکبارگی کردند انکار
 نمراد و پاره چون گل از چمن رفت
 که هر با پس از وی شرمی نیست
 تفتیش خیل در کار کردند
 نشان دادند آستین یکی را
 سیرج خشن گویا ماه بردند
 که شد و حلقه بائی خشم زنجیر
 بود همی مدتی بود دست خمیوس
 بعد راه از بدشست و شست
 بود از جستجو یکدم فراموش
 که حفظانید می پنهان نمود

مگر شد در مکان غیر معهود
 چرا غصبت حق من نمودی
 به تنه‌ی تالسموی او روان شد
 بود مروی که شاه از راه بیداد
 بانها گفت در خلوت شتابند
 چو شیطان پیرگر چه رسیدند
 بدید آخر ز کنج گشت بانی
 سبکت داشتند آن پرده بپاک
 در آمد و نظر پاکیزه سرداب
 در اقصایش جوانی بی نظیری
 سیومی قبله باروی نیاز سه
 یکی خود را میان آب انداخت
 گذشت از سر لسان گوهر شراب
 رفیق عاقبت بیرون کشیدش
 شوق دیگری نگرفت عبرت
 شد او هم غرق و حالتش همچنان شد
 چو مرد سیوم این احوال را دید

دو چار جعفر کذاب و فریب
 در بیدار و بر رویم کشودی
 سبک چون چشمش همان شد
 سکه کس روی سراسی او نرستاد
 سرش نرد من آرید اریا نید
 در آن فردوس یک غم دیدند
 بزیر پرده چون چشم بخوانی
 درون گشتند داخل پرده ستا
 بزرگ دیده غم دیده پر آب
 بر آید ستاده بر روی حیرتی
 با طمینان دل محو نماز سے
 بکین میخواست کارای جوان ساحت
 شد از بس غش طه خوردن سخت بیتا
 ولی از ضعف جان بر لب رسید
 نبرد در آب لعباز و می بجزات
 بر فلان زان ورطه آخر نیم جان شد
 بعسرت همچو بیدار با دل لرزید

باب ششم شست از رخ سیاهی
که نداشتند که مردم را باین کاخ
پشیمان گشته ام از کرده خویش
بزاری همچنین با و می زمانی
ولی چون ای جوان در کار خود بود
بدون بان و ناکس اسرافت
لک فرمود در دلمسا بدارید
و گرنه منیر غم کردن شمارا
کنند که جمله عالم کینه خواست
پس از چندی ز قوت ابن خاقان
و گشت شهره مردی با عروجی
ازین اندک شد حالش و گویان
چو سلطان اندرین هنگام افتاد

۱۰۹
و گشت دوزبان عذر خواهی
مرا غفلت ز امرت کرد گستاخ
شنو عذر مرا که آورده ام پیش
منو از معذرت شرح و بیانی
بفرست انتفات اصلا نفرمود
تبه گفت آنچه آنجا ماجر رفت
و گرا این راز را بر لب مبارید
سلامت در نهان کردن شمارا
ندارد پاک محفوظ است
پیامی شد خبر معروض سلطان
سواد لبیره زد کوس خروچی
ز شهر سامره رد خیمه بیرون
شدان زندانی بیچاره آزاد

رشوت وادان جعفر کز اسب سلطان برای منصب
امامت و آمدن رسولان از قوم و گویستان با اموال
موالی و خیر و فوات امام حسن عسکری علیه السلام
شنیدن و بعد از قباخته آن کذاب بجناب

حضرت صاحب الامر علیه السلام رسیدن

اماست نیست عین از امر مخصوص
حدیث لوح بر ما نیست با هر
در آن بیدخل ارث خویشی محض
خدا داد و از ازل امر امانست
در امانی که سلطان بی عیب بود
بر شتوت جعفر کذاب بی عار
که تسلیمش کند امر امانست
جوابش داد کاین امر سبک
توئی گر صاحب این امر منصب
نه آنی که تو زین سودا چه سودت
تراگر رتبه و نشان حسن نیست
مسلم نیستی گزند و شیعیه
چو او نزد خدا لایکرم
نمودم سعی که قدرش بر خند
خدایش قدر و عزت بیشتر کرد
سبب حق که سلطان کرد و کار

با اهل بیت معصوم است مخصوص
کثران نام و نشان حمله ظاهر
باین دعوی محال از دیشی محض
نشانش عصمت و غیر علامست
جمع دل مقیم سا مرا بود
نیازش کرد و عتیرین الف و نثار
گذار و بر سرش تاج کرامت
نزد و در زنجیر و دو میسر
با دادیم ترا دیگر چه مطلب
با دادیم تو را بدش نمودت
بجز بیجا صله امداد من نیست
مرا پیوده میساز می ذریعه
که اقدرت که از قدرت کند کم
نگاهش داشتیم یک چند در بند
مطیعش عالمی بی زور و زکر و
نشد جعفر باطل دست بر دار

چه شب چه روز در دو صاف میزد
 بوسی از شیعه جمعی شد موافق
 درین هنگامه از کس از قوم
 ز راه راستی چون تیر عاجل
 در شهر الغر نژاد تار سیدند
 بر آنها آنچنان غم گشت طاری
 بدامن گرچه پیغم پاک کردند
 جو پرسیدند بهر حالش کدام است
 کنون برز و رقی در و جله مسرور
 خور و صهیبا با حباب کند سیر
 ز کار او بحیرت حسیله مانند
 بهر گفتند کاین کذاب بدکار
 که عصمت لازم ستان امام است
 چه حاصل روی این کذاب بدین
 عیث این محنت و لغو این سفر گشت
 که باید مال هر یک باز پس داد
 بگفت آخر غریزی را بجماعت

باین وصف از امامت لاف میزد
 که اهل فسق بودند و منافق
 با موال موالی چند مردم
 سواد و سامرا گشتند داخل
 حسن شد ساکن حنیت شنیدند
 که اشک از چشم شد چون چشمه جاری
 جو چشمم کرده نمناک کردند
 نشاء از دندان جعفر امام است
 با منک باب خنک و طنبور
 نخلی از مخالف شرب غیر
 سر دست از ارادت بر نشاء
 نمیشد امامت را نشر و ار
 بر ابطلالش همین حجت تمام است
 عیان احوال او شد از شنیدن
 بباید هم از اینجا زد و گشت
 بهر جا شست و این بوالهوسان
 بباید رفت و کرد اتمام حجت

در این شب چه روز در دو صاف میزد
 بوسی از شیعه جمعی شد موافق
 درین هنگامه از کس از قوم
 ز راه راستی چون تیر عاجل
 در شهر الغر نژاد تار سیدند
 بر آنها آنچنان غم گشت طاری
 بدامن گرچه پیغم پاک کردند
 جو پرسیدند بهر حالش کدام است
 کنون برز و رقی در و جله مسرور
 خور و صهیبا با حباب کند سیر
 ز کار او بحیرت حسیله مانند
 بهر گفتند کاین کذاب بدکار
 که عصمت لازم ستان امام است
 چه حاصل روی این کذاب بدین
 عیث این محنت و لغو این سفر گشت
 که باید مال هر یک باز پس داد
 بگفت آخر غریزی را بجماعت

چو داخل در سر اگر دید جعفر
شد از حجاب تا حاصل اجازت
سلامتشان بیا برگشت هر یک
و اگر گفتند از قوم و زحوا سئ
بیاور و یکم و بار گردن ماست
شنید و گفت پیش من بیارید
رسولان تا سوال او شنقتند
که هست این مال را شرح و بیان
برائے نذر از قوم و عبادار
میان کینه با مکتوم سازند
چونیکشتم ما دار و با سوال
گرفتی نام هر واحد از آنها
تکلف بر طرف گشتل او سئ
تو خجالت گفت آن کز اب مکار
به تندی پیش سلطان رفت و حال
رسولان را ز راه عدل سلطان
گفت با سوال را تفویض جعفر

رسیدند الغر نران نیز بر دور
و رون رفتند لیکن بی ارادت
ولی در کار او باشد به و شک
لی نذر حسن مال موالی
که آن موالی کنون فرد و ما و است
مرا خود جالتین او شمارید
جواب شتافی و سنجید گفتند
با گوشه دل خود کن زمانی
کسی و بیارسی آر و کس و بیار
سر هر یک پس مکتوم سازند
جناب آنکه و عدل است الحال
ز هر یک را و او می نشانها
تو هم نام و نشان باید بگوئی
بجز حق نیست کس و انا ای هر
اعانت خواست بهرا خدا نمل
حضور خویش خواند و کرد و فرما
که هست آخر حسن را این برآور

همه کردند عرض اسی شاه باداد
رسولانیم ما و این جمله اموال
که تسلیم حسن یک یک بسازیم
اگر همچون بباد آن امام هست
بطور شش آن گروه احوال گوید
گفت آن کاذب اینها علم نیست
نه تنها غیب را فی صفت من نیست
جعفر گفت سلطان بر رسولان
بکن کوته از اینها دست اجبار
گفت انحراف را دیگر جوابی
چون سلطان راسم انصاف دید
نزار سیلتمس گشتند کامی شاه
که یا ما آنقدر طے مسافت
دلش آمد برجم و پیمان کرد
رسولان بر زبان شکر و عایش
روان گشتند همچون سایه باو
براه قلم چو گامی چند رفتند

ترا اقبال و دولت روز به باد
گروے همه ما کرده ارسال
نه میو قمع بنادانی بیباریم
بمعجز حجتش بر ما تمام است
کم و کیف تمام اموال گوید
اگر از من نمی آید چه عیب است
بغیر از افترا کئے بر حسن نیست
نباشد خبر بلاغ از روی و آن
برون از حد خود یا سر زه مگذار
نخلت شد سرا یا استجلا بے
رسولان پیش رو نشین صف کشیدند
کسی از لطف یا ماسازم راه
کنند ایمین شویم از بیم آفت
نقیسی از حضور خود در روان کرد
برون رفتند از دولت السیر
بجمع دل سرا سر شد شدیده طے
زنا کامی شکایت مخد رفتند

نیکوکار
باز می‌خیزد و بگوید
منم که در میان شما
باشم که با من
آید باز به خود
آن در آن سران
و چنانکه هر
نیست که
و بعد از این
در خیال آن
که صاحب
که صاحب
این لفظ طاهر
از سبک
باشد از
فقط یک
از جنس
است و لفظ
منحط
جایزه از
آید

علائق خوش قدی چون سرو آزاد
که مولائی شما خواند شمارا
ز ره برگشته تا دیدند بوش
بدو گفتند اینجا نهادایت
لکه مولائی تو کی ارشاد فرما
گفتا همچو من چندین غلامش
سخن کوتاه همراه هم بیایید
روان گردید و در دایره حسن برد
بصحن آن عمارت چون رسیدند
لباس سبز و بر سر و مانند
پیش از عرض سلامتش پیش رفتند
نعمت نام هر یک را بیان را
لب جان بخش و کام گرفتار
مفصل در شمار آورد اموال
نشان داد و از دوا بیه با بر یک
سلطان چو سعادتمند گشتند
بشکر این دمی لبوس گشتند

بنام یک یک آن پس کرد فریاد
براه راست گرداند شمارا
شدند آئینه سالان حیران روشن
بجائے سره مارا خاک پایت
دل غم دیده ما شاد و فرما
امام و سید و مولی است نامش
ز نورش دیده ما روشن نماید
ز وشت آن رهروان با در چین برد
شهنشاه زمان بر تخت دید
گل سازیش است و تمکین خند
نبوری چون کلیم از عرش رفتند
بلطف و مهر بانی پیشتر خواند
شدند آن بخودان از غشی سوار
بیان از مرسلان هم کرد احوال
بیان فرمود گشت و کار یک
ز و شکم بخش خورد گشتند
چنین نام بر و نه خاک سودند

کشتایش بر زنی کاش کرد
چرا پیش خدا غالب نه نام
جهان را از چنین گذار یارب
و عیسی و رومندان را شده
چو مهر آوریدن شاه زمان
جهان را بپند عدل و داد سازد
بیار و دین و نظم و نسق را
کنون چشم جهانی پرده آوست

جهان لبر نعمتهاش کرد
که از جور و ستم بگشت عالم
و گر تخم ستم بر داریار
به نخل آه بی برگان شمرده
بکن روشن زمین و آسمان را
خرابی تا کجا آباد سازد
کنده جام روح دین حق را
که رشک سر مه خاک دیگر است

حاشیه

بجهان که این گلستانه بستم
بچشم پاک بین اهل ایمان
سخن زبان آینه رنگ موی با
گل سرشت بکین حرف خوش
و رقایش بچشم حسن بیان
لفظش ز کتاب که خوش
زبان جوهر گل سیر سازد
و گرسختن بکین رنگی نه بندد

ز خجالت رنگ گلستانه شکستم
بود گلستانه از باغ رضوان
بهار تازه باغ مثنوی یافت
چو بوی گل مضامین سگوش
رنگارین بچو دست نازنینان
شود سماع سر با چون عید گوش
چون گرس دیده را بخواه سازد
گل معنی ازین خوشتر نهند

دل گلهای رنگ غنچه تنگ است
نرمید پیش از نیم شرح اوصاف
دکان دستگام چند چیدن
بیایان تار سید این نامه من
مرا غالب بود این زور تقار
مطابق بار و بات از چه گفتیم
بحق و حشرش اکنون دعا می
ز بس زینتش رشک چمن باد
رسیدار غیب تا بخشیدنم
بود ابیات از گلهای عبارت
چو شمار نزدیک میشود کل

که از باغ دگر این آب رنگ است
همان بهتر که گویند اهل انصاف
جای ساست خوش دم در کشیدن
شد انگشت تحیر خسته من
ایمانا فصل مو باشد مد و کار
اگر یکسر نوک خامه سفتیم
کنم چون صبح با صدق و صفائی
ایستد خاطر اهل سخن باد
که گلهای چیده این گلدسته بستم
زینگی نمی نمودم استعارت
هزار و ششصد و پنجاه و نه گل

تمام شد

کتاب گلدسته معانی تصنیف سید جلال الدین غالب
زید پوری بتاریخ نسبت و هشتمین شوال المکرم
۱۲۸۵ هجری قمری مقدسه مطابق ۱۰ - اکتبر ۱۹۰۵

۳۰۵۱

3051

Dated 13/10/1909

قطعات تاریخ طبع شنوی گلدسته معانی طبع را
حاجی سید محمد علی المتخلص به زائر ساکن قصبه

زید پور حفظ الله عن الشهور

قطعه

طبع شد نظم حلال الدین غالب بن بمان
کمن نگار کاینک اسعادی این گلستان سخن
ایچنین تقدیر و آن گنج خاقانی نمود
بهر کبر و روح و اصغی نصف فصاحت میکنند
روح فردوسی چو پند تازی این چنین
کز دیرب نظم ز ایر به سال طبع او

هر که پیش کنی نظم نظامی شذریاد
بوستان سعدی شیر را بر یاد داد
جامعی لب تش به جامی این دوست داد
در بلاغت بر در سحر جان سبوق ایمنی کز داد
از ریاض صحر و سودا پس از خجسته نهاد
ای خوش شاعر حاتم قایم دین با کز داد
۱۳۰۲ هجری

ایضاً

شذریب طبع انیک طبع زاد غالب
در عرصه بلاغت از بوستان سعدی
از صاحب نه با شایقان حق دین
بارب بدست غالب بهر آمل طه
زائر سال طبعش گفت خلیف طبعم

مجموعه فصاحت گلدسته معانی
بر بود گوی سبقت گلدسته معانی
خوش میدید بشارت گلدسته معانی
باشد کلید حیات گلدسته معانی
گلنایک این بیت گلدسته معانی
۱۳۰۲ هجری

والله

از طرب تشنگفت گل گل طبع پاک منین
ایکمان گویند بر هر لفظ او صد آفرین
شد بجا المور و تحسین رب العالمین
یافت بر هر بیت اویتی بخت بالیقین

نظم غالب بن زمان چین بیخس طبع شد
ای خوشا حسن بیان بند چون آبل زبان
نظم حال مهدی دین کر چون ناز
یکمان این نظم غالب شد قبول تحسین

طبع ز اسر کرد بهر سال طبعش بر نظم
مژده عشرت فرای طالبان پاک دین
۱۳۰۲ هجری

تمت بالحقیر تمام شد

در مطبع حسینی آتنا عشری با تمام سید عابد علی رضوی عفی عنه
مطبوع شد بتاریخ دهم ماه ذی القعدة ۱۳۰۲ هجری
نخط خام حقیر سید انداد حسین رضوی عفی عنه ده تاریخ ۱۶

اگست ۱۸۸۵م

